ای روشنی پرتو انوار شمع دین
مخفی بنیم جو لستانم نعیم را

گوی حق است بنا موس سلام است اینجا
صد چو محمود بهر گوشه غلامت اینجا

طالب دانه درین دام درافتاده مدام
دانه کز خال بود دانه دوامت اینجا

باده درکش که درین بزمگه خاور خیز
هر چه جز باده بود جمله حرامت اینجا

زهر خوم نوشش کن و لب بشکایت مگشا
گر شکایت ز الم شیوه عامت اینجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار تو نیست
پرتو نور تجلی چو تمامت اینجا

ای موسی
در پی مستی بر شام خمار سحر است
مخفیا بزم فرخناک کدامست اینجا

بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را
بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن
بر آتش میزنم امشب پر پروانه خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا چشمم
که زنجیری کنم در پا دل دیوانه خود را

گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که نگذارم
به از یاغ جنان گویم اگر ویرانه خود را

الهی در یوزه پیش خم و گه پیش سبو دارم
بصد خون جگر پر میکنم پیمانه خود را

بصد الحان از و دی برابر گی کند عاشق
فغان دلخراشش و گریه مستانه خود را

بحر منگاه و هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
نبیند از دانه اشکی ندیدم دانه خود را

تسلسل باد هوشیاران شمارد دور می گاهی
ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانه خود را

صرف وفا نشد نفسی امید داشتم | از روزگار کرده ام این انتخاب را

مخفی ز عمر لذت ذوقی کرا کهان
برهم نزند نسیم بساط حباب را

نی شمع بخت خواهم نی مهر مکتبا | خواهم کشم بیکسوا ز مردمان عنان را
تا چشم باز کرده محبت وجود عشقت | فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گل بلبل آسان شود میسر | صد خار بود باشد در پا چو پاسبان را
خورشید حسن هر جا طالع شود زوالی | سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
تا چند بار محنت بر دل توان نهادم | یکبوسه عایتی کن بیدرد ناتوان را
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست | از نوبهار و از دی یکرنگ بوستان را
آور برون ز کوشت این پنبه های غفلت | در وی بکه سخنان گوش زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان | نبود کنار دریا در پای بیکران را

مخفی به ام محنت کشتم اسیر آخر
ناز پرور چون مرغ تازه پر واز گم کرده آشیان را

خیز و گرد شمه بیزکن نرگس مست را | از تنه جام جرعه ده ساقی پرست را
نی بنوا نوازیم نه بعراق و نه عجم | سوی حجاز می برم زمزمه الست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود | گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را
تا ب سه و بطره ات بر دل من گره زدند | بدعت تازه منه قاعده شکست را

شد چنانم دل قوی در جانفشانی عیب نیست
کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا

بس سکندر طالعم باید فزون از چار حیف
باد اگر خواهد بر و سوی تو نکتوب مرا

شسته ام صد زه سعیا نامه اعمال خویش
رای گر خواهد بحشر زشت یا خوب مرا

همتینان همتی کافزود تیهای درد
برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا

صد طعنه بر آتش زده و دود دلیل ما
ایوای اگر صبر نبودی قفس ما

گر ز مرثیه ما شنود سنگ شود نرم
آید ز دل درد صدای جرس ما

کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاور فریاد رس ما

بنگر به تهیدستی ما گر ز همت
بر سفره حاتم نشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا سنگ عشقیم کز اول
کردند ز زنجیر محبت برس ما

کز آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش مدل بحر فتد از نفس ما

ما گر فتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل وار دارد این نیستی بسیار ما

بسکه لذت دارد از درد جدایی همدم
شود الماس خواهد سینه افگار ما

شمع مهرت تا درون سینه ما بر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما

لرزه باز نیست کابل سجده دارد در نماز
صد شرف بر سنجه دارد رشته زنار ما

۵

بسکه شد از سوز عشقت آه سردم نیشتر
تیره سازد دود آهم انجم و افلاک را

از غم لیلی بصحرائی محبت دست شوق
تا قیامت بر سر مجنون گمارد خاک را

مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود
نور فرخی نخشد محبت دیده ادراک را

شهسوار عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستان را
چو گل خندان شوم هر جا که بینم باغبان را

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
بخیزم از سر این ره نگیرم تا عنان را

چو بندد پا بپایانش در بردم برون گردانم
کشم جا روب از مژگان فضای آستان را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

مگر شد عافیت عنقا که از گرد و دمن همت
نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را

بزیر آب اگر دشمن چو ماهی آسمان گیرد
بسوزد شعله آه من آخر آشیانش را

به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیمی بردن آرد مرا
تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

تشنه خون خویشم و هم نیست خونبهر کجا
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا

گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
در تحرک نالهای ارغنون آرد مرا

نشستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر سکون آرد مرا

بهر نماز هر کجا روی بقبله آورم
طاق و دو ابروی تو کنم سجده گه مرا

از پس کس چه میروی بانگ جرس چه میکنی
هادی ره محبت است قافله حجاز را

بار ده شاط عافیت زان نبهم که محرمیت
مجرم نکته کنند محرمیان راز را

غنچه صفت شگفت دل از سخن تو مخفیا
تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

بی روی یار باده نبوشی چرا
روی دریا بعشق فروشی چرا

نی ناله بی سینه و نی اشک حسرتی
بر رو ی بلبلان نخروشی چرا

بر رهگذر رباد نهاده چراغ عمر
بر تن لباس فکر نپوشی چرا

روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس
چندین بهر گ حرص نکوشی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش نپوشی چرا

گلبوش بیهوده ایفضا تا کی ریش را
در محبت نیست تاثیر جراحت بیش را

زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم
سوزن الماس باید زخم بیش از بیش را

بسکه در راه محبت تشنه خون خویش دم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت
پاسبان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوا و وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

آتش افروز شده تا پر پروانه ما
روشناس مذ شمع بکاشانه ما

دیده تا چند فشاند مدد لشکر گریست
مفت رفت از کف ما گوهر یکدانه ما

بسکه افسانه چیر تو ز حد افزونست
سر شد آخر و آخر نشد افسانه ما

می عشرت بجریان دگر و ما تشنه
کز خونناب جگر پر شد و پیمانه ما

بکشا سلسله زلف کز جذبه عشق
غیر زنجیر نباشد دل دیوانه ما

کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
رفت بر باد فنا عاقبت این خانه ما

مخفیا تا ز جگر شعله بر افروخته
گشته بستان ارم گوشه ویرانه ما

۱۰

گر پرده پر فشند ز گل تازه داغ ما
آتش فتد ز رشک بجلباب باغ ما

با آنکه سرزد از دل شعله های آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را بکوه و دشت و بیابان چه حاجت است
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده غیم بغم خود گرفته ایم
باشد محال عشق زمحنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت سواد ما
غمهای روزگار جهان مُراغ ما

مخفی مجوز باده مانشان غلط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت رایست چون اندیشه را نیست راه
داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشنست این کلبه احزان ما

نصیر خدا کریم

گرم رو محبتی در رہِ وادیِ طلب — محبت — مرہم خار و خس نہد آبلہ ہائے پای را

شب ہمہ شب بیاد تو مردمکِ دو دیدہ ام — غوطہ بخون دل دہد اشک کہربای را

در تنِ تازہ ام شکست ناخنِ سعیِ من منہ — چون زگرہ نگشت سنت گرہ گشای را

ہر نفسم کند زاشک مردمکم نصیحتی — شیوہ مردمی بود مردم کدخدای را

ناقۂ بہار — نالۂ بہار بگسلد از سپے نالۂ دگر — نگسلد — نا بگسلد ولیکن رہ زمزمہ درای را

نیست عجب اگر شود بندۂ عشق کامران — سایۂ جم نشان بود بال و پر ہمای را

بر سرِ دارِ عاشقی جان بغمِ تو باختن دل — نالہائے — رہ بدلم نیافت کس لذت پای کوبای را

چہرۂ اشکِ لالہ گون مید ہم زدل خبر — شستہ بخون دیدہ ام جام جہان نمای را

شدہ — زمزمۂ محبتم گشت فزون زبندِ غم — سخن — کنج قفس چمن بود مرغِ چمن سرای را

کاذبی — مخفی اگر نہ کاذبی در رہِ عشق ہمان بیا
از سرِ صدق سجدہ کن آن بت دلربای را

بمن نمود گر نخستم رہ کوی سلامت را — زجست وجوی خود پیدا کنم راہ ملامت را

ببزم خون دل چندان بخسرا پیمانے — کہ رشکِ جنت الماوی کند دشت فیامت را

زدفترہای عصیانم نماند نکتہ باقی — اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را

نہال دولت دنیا مذلت بار می آرد — بصد ملکِ شہنشاہے مدہ کنج قناعت را

برآرم گر زدل آہی زروئے درد در محشر — دہد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناہت را نبخشد شفقتِ ایزد — ۱

مخفی

ای ہمرہان چو رفتم بر بالم این نشان
یاران دہید عزت مخفی بکوی عشق

آمدی جان دل و دیده تمامت با ما — چون تو مونس جان خود اجل است امشب
ابر دولت همه عید است رخ شاهد ملک — مهر و مه رامی مقصود بجامست امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن — آری آری مه من لب بامست امشب

بیاد تو بدستم — جرعهٔ داد بدستم چو بیادت — مخفی
زان مرا مهر رسیده چو بیخ نمامست امشب

خیال چشم جادو کردم امشب — گل مقصود را بو کردم امشب
بیادت ساغری بر لب نهادم — ز آب زندگی خو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان — بگریه کار یکسو کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح — بباغ عجمه یا هو کردم امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش — نهالی را به پهلو کردم امشب

فغانی — بغیر از آرزوی جان — مخفی
هوای دل بیکسو کردم امشب

دیدهٔ سرشکی که نباید وطن امشب — خواهم که زنم چاک گریبان بتن امشب
پروانهٔ پرسوخته بس بر سر هم ریخت — ره نیست تراشمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار و عبوس — بکشا قدح شیشهٔ می ادهن امشب
بکشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا — بابا وصیا بود مگر پیرهن امشب
گر داد من از نالهٔ بیداد نگیرد — دامان دل غمزده و دست من امشب

چندانکه ز خوی کمنش باز شود چاک | این زخم دلم از حد اندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آنرا که ز تقدیر ازل بخت زبون است

ناوک ببداد چندین غمزه را در کار نیست | کو دلی کز یک نگاه خشمگین افگار نیست
بسته‌ٔ هر طره‌ٔ کز جانب لیلی نرید | باورم ناید که عاشق طالب دیدار نیست
حسن هر جا جمع آمد با پریشانی زلف | چشم گر آیینه باشد طاقت دیدار نیست
هر که در بزم محبت باده‌ٔ بر لب نهاد | گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست

تا بکی در زاهدی مخفی فریب خود دهی
نیستی مؤمن ترا گر سبحه از زنار نیست

۱۵

میرسد پایه‌ٔ صد ناز طلبکار کجاست | می فشاند نمکی سینه‌ٔ افگار کجاست
عقل مغلوب و جنون غالب و بس صله تنگ | کرم شد داد ز الحق کشش دار کجاست
من گرفتم که برافتاد نقاب از رخ دوست | کو دل و حوصله طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت | بلبل دلشده و رونق گلزار کجاست
دل ز دستم شد و جان نیز بدنبالش رفت | بهر یکچرعه‌ٔ می خانه‌ٔ خمار کجاست
با خرد یار نکرد و دل سودا زدگان | سر که شد بار بدن قیمت دستار کجاست
مالک قافله‌ٔ عمر برد هر نفسی | هشت یوسف سر بازار خریدار کجاست
هر که با ننگ ملامت بمجنون نگرد | پیش ارباب نظر چون گهر آبدار کجاست

دیده ما کز پرآب است همه آفاق است
سینه کز داغ تو خالی است همه صحراست

گر ز خونناب بجز آب دهد آبیاری
سرو نوخیز گلی جز ز گلوشه نرویاند

گر بود پرورش از اشک یتیمان آبی
رشته سبحه گریان نشود تا دانه است

بر نیاید ز نجات آنچه پس از کوچ آید
فتحابی که پس از مرگ رسد بیهوده است

جان و دل داد بسودای تو عشقی و گذشت
آدمی نیست بر آنکس که فرومانده توست

ز دانش و هنر اندرون ننگ خلق است
جنون ز بهر ره و رسم ننگ عشق است

چه حاصل است مرا کاندرین ره از عشق
سر هلاک کجا با جناب عشق است

مزن فراوه تیشه بر دل کوه
کز آتشها نهان در سنگ عشق است

بپرهیز کی مزن دم در محبت
کز آن آلوده دارد رنگ عشق است

قدم فهمیده نه عشقی در این راه
جهان یک مسلخ از فرسنگ عشق است

رموز عشق ترا کاغذ و دهن نپذیرد
کز هر نفس ز تف سینه پیرهن بسوزد

حدیث عشق ترا تا نوشت خامه کردم
سپند وار فتاده بر آتشی بسوزد

درون سینه چنان گرفته بود دامنش
که آه در جگر و ناله در دهن بسوزد

شهید عشق ترا شب نخفت و آب نجست
که چون شعله فانوس در کفن بسوزد

ستاره بر فلک و غنچه در چمن لرزد

من و نجات نردام سلامتی بیهات | که در طریق محبت گره کشائی نیست

مرو بکعبه و معه مخفی برو بمیکده
که نزد اهل حقیقت چو بینوائی نیست

امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت | مانند سمندر همه شب حال شرر داشت
پروانه صفت سوختم از آتش شوقت | با آنکه ز چشم تر من شعله حذر داشت
امروز نسیم سحری باد سموم است | چون دوش بوادی جنون نو گذر داشت
یعقوب صفت دیده ببست از همه عالم | هر کس نفسی رو تو در دیده نظر داشت
تا حشر نمیرند شهیدان تمنا | آب دم شمشیر تو تاثیر دگر داشت
دی لطف نمودی که گذشتم ز گناهت | امروز بخونم به یقین بسته کمر داشت

طی کرده بیک چشم زدن عالم هستی
مخفی که چو در راه طلب پا ز سر داشت

باغمت همواره بر من صبح گلخن گلشن است | آری آری تنگدیده پیش بر همن گلشن است
بسکه چون یعقوب گریم از غم واماندوه هجر | از سر شک دیده من جیب و دامن گلشن است
جای هر مو بر بدن صد داغ بنماید ز عشق | زانکه داغ عاشقی بر جان بر تن گلشن است
نیست دل را از زر داغ و سیر گلشنی | طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هر که در بیدار منشا باد و کار بیگانه کیست
بر سر اهل حسد از قسمت خود ننگ کیست

نازنینا تیر دیگر بر دل از بهر چه نیست
قطره از باد و عشق تو بر آنگ کیست

پیش ارباب جواهر قیمت گوهر نگفت
آن در معنی نگارد از دهان تنگ کیست

گرچه خوبان جمله خونریزند اما غمزه‌ات
خون سعد فرهاد و مجنون را بهر لب رنگ کیست

بس تهرکان شتاب کردم شکاف کوهها
در دل خارا ز خون دیده مخفی رنگ کیست

مرغ دل را کشتی بهتر ز کوی یار نیست
طالب دیدار را ذوق گل و گلزار نیست

هر که در پای دل زنجیر از زلف تو نیست
گرچه آن منصور باشد با محرم اسرار نیست

گرچه سر تا پای من درد است اما بیدلا
مثل درد هجر از درد دگر آزار نیست

گفتم از عشق نبان ایدل چه حاصل گفت و گو
گفت ما را حاصلی جز ناله بازار نیست

نی ز شادی شاد باشم نی ز غم آزرده‌ام
پیش اهل دیده فرقی در کل و خسار نیست

چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
ریختن بر خاک کل را شیوه و عطار نیست

در طریق عشق آیین من مجنون یکیست
خاکستان را خاک و سنگ و بستر اکنون یکیست

گرده خواری دل تا نخی ایام هجر
در مذاقم زهر ناب باده گلگون یکیست

بی سبب مجنون وطن کرده بدشت و کوهسار
بر گرفتاران فتاده خانه و هیرون یکیست

ساقی در بزم شراب باده و خمناب چکید
تشنه کام محبت را شراب خون یکیست

ای خضر تو در چشمهٔ حیوان که اسیران — نوشند از آن چشمه که آبش همه خونست
هر بوالهوسی راز سر لاف محبت — با شبنم آن کل که گلابش همه خونست

عشاق — بس ریخته خون دل مخفی که ز بیداد
هر جا که رود تا بر کابش همه خونست

حسرت ستمی تازه بداغ دل ما ریخت — سودائی تو شوریدگی باغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام ز بس سوده الماس — بر سینهٔ مجروح بداغ دل ما ریخت
میداد چو ساقی طرب مے بحریفان — خونابهٔ حسرت بایاغ دل ما ریخت
هر زهر که در ساغر غم بود مهیا — دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت

مخفی ره وادی چو گلستان ارم شد — بس خون جگر غم به سراغ دل ما ریخت

باغ و بهار و آب روان این چنین خمار چیست — دلبر کجا و باده بکف انتظار چیست
فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده — حیران این مباش که انجام کار چیست
ممکن چو نیست دیدن آسینه مراد — چندین شکایت از ستم روزگار چیست
بهر دو روز عمر گرامی مده بباد — اندیشهای باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده تراوش ندانستی — سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ایدل بدشت محنت و غم گر زبون نه‌ای — چون بیدلان در دولت ناکزار چیست

تا آفتاب حسن تو عالم طلوع کرد
مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

نیست محرابی دلم را خم ابروی دوست
هر کسی را قبله باشد ما را روی دوست

مسلمانی میگذارم مرزنار و شد تو بت من
سبحه گردانم صرف بت و بهبود دوست

گوش کن ای دل ز من حرفی و در گوش کن
قوت روح آمد شنیدن من که گفت و گوی دوست

در شکنج زلف و خ دل حیران میگردد
کز لب و غمزه گرد اندر پریشان می رود

گر بر نجد خلق و عالم از تو مخفی باک نیست
با شدت یکجو امید لطف اگر از سوی دوست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
مرغان چمن را همه گل نظری هست

فومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که آید پی آن سحری هست

بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز
با ناله زار دل من هم اثری هست

گه شربت وصلت بلب تشنه مذاقی
بیمار غم عشق ترا چشم تری هست

چشمم بره قافله بوی وصال است
در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

بیداد مکن اینهمه با بردل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که در شگفت بباغ هوس ماست
مرغیکه ندیده رنج کل در قفس ماست

ما در رهگشان بر سر عشقیم درین راه
آن ناله که جانسوز بود در جرس ماست

مجنون ترا فسانه بویرانهٔ عشق است
هر جا که در وطن ساجنون فسانهٔ عشق است

هر کس به نگام لب رازی بگشاید
گر محرم راز است که بیگانهٔ عشق است

گر زهر هلاهل خورد و آن آبحیات است
آنرا که بدل نشئهٔ پیمانهٔ عشق است

تسکین ندهد آب حرارت کش من را
این شعلهٔ جانسوز ز کاشانهٔ عشق است

هر ذرهٔ موجود که در ملک وجود است
در پرده نهان بلبل و پروانهٔ عشق است

در انجمن شوق نیابد ره مقصود
دیوانه صفت هر که بویرانهٔ عشق است

از سینه برون آر و ته خاک بگلگن
مخفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق است

گو دل با تو کنم بانالهٔ پیمانی درست
در چمن یک گل نمایم با گریبانی درست

چاک زد چندان حیا پیراهن گل تا کمر
عندلیبان چمن بر آه و افغانی درست

بس تنور گرم همت سرد شد در روزگار
نیست ارباب مروت را تهانانی درست

دیده محو جلوه خود و دل در شکنج دام لعل
تازه میخواهد کند با کفر ایمانی درست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه داغش عشقت چه دلنهاد که نیست
بدل ناوک جورت چه زخمها است که نیست

مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته دران حرف مدعا که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو بیدل
بدور حسن تو پیدا همین وفا است که نیست

بخیال پری رویان سحر خیزم آرزوست
وین خار در دیده از دامن گلرخان نشکنم
وین خار در دیده از دامن گلرخان نشکنم
این خار در دیده از دامن گلرخان نشکنم

میرود عمری که یاد آن نمی آید ترا
این فراموشی طریق مشرب اصحاب نیست
این فراموشی طریق مشرب اصحاب نیست

زان خمار دردناک باغ و بهار در نگاه
گرد احسان مروت را بدیده و آب نیست
گرد احسان مروت را بدیده و آب نیست

مخمسا در جستجوی دیدن عشقای وصل

بیقراریهای ما هم کمتر از سیماب نیست

در گوشه ویران تن ما دمقام ماست
چون چند دانیم که معمور و کدام ماست

ساقی بده آن باده که از روز نخستم
لبریز ز خون جگرم ساغر و جام ماست

با شیشه ناموس شکستیم حریفان
لوحه نظر ماست اگر گرفتار بنام ماست

در دهر ز قید تو نماند دلی آزاد
چون یاد تو صیاد و سر لعف تو دام ماست

مخمس بستان کام دل از ساغر و ساقی
امشب که ترا دیده ایام بکام ماست

ره بمنزل نبرد تا بقیامت مستفعی
هر که امروز نه زاد ره فردا نبرد

مرغ دل را دهد محبت قصد صیادی بس است
طفل تنها فهم را تعلیم استادی بس است

نشکفد گر غنچه گل در چمن گو نشکفد
بهر افغان عندلیبان مرد را آزادی بس است

گر بود مردی تصرف از برای شوخ چیست
نوعروس دهر را دیدار دامادی بس است

طرهٔ حسن بتان را حاجت مشاطه نیست
شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است

از دیار دوستی در نامه پیغامی بس است
دوستان در دوستی از دوستان یادی بس است

ضعف اگر غالب نباشد از هجوم غم چه غم
پشه گر باشد جهانی سیلی بادی بس است

ناله های کوهکن در بیستون از بیدلیست
درد مند عشق را انداز فریادی بس است

چون بنای طاق کسری بوبرانی نهاد
طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

گر نهد ستم ز اسباب جهان خفتی چه غم
حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

شراب جذب محبت به محفل افتاد است
که ذوق دیدن مجنونش در دل افتاد است

رآب دیدهٔ مجنون نهان بهر گامی
هزار ناقه درین راه در گل افتاد است

چرا نه شعلهٔ آهم بود جهان افروز
بسینه آتش عشقم مقابل افتاد است

میان آتش و آهم چو شمع و پروانه
ز سوز گریه مرا کار مشکل افتاد است

نسیم غنچه کشا را مجال رفتن نیست
بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاد است

بر مست من از تنگ شراب شکست
صد شیشه پر از شراب بشکست

پای طلبم به گل فرو ماند
بس آبله پر آب بشکست

ساقی طرب به بزم ما دوش
صد شیشه ز اضطراب بشکست

در موج خیال کشتی عمر
در ماند و حباب بشکست

مخفی بهوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست

با ما ز لب آتش مشوق تو داغم کرده است
با باده عشق تو از نو دیدا باغم کرده است

بوی سودای جنون می آید از باد صبا
دوش گل یار بگذر بر طرف باغم کرده است

بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
کاتش عشق تبان مشعل چراغم کرده است

آستینی با غم جانان مرا امروز دست
در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است

بر تنم پیدا ز غم مخفی سر موئی نماند
آتش غم بر نفس صد بار داغم کرده است

آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست
دود سودای تو از نو در دماغم آرزوست

بسکه در دل شعله عشق تو دارم شعله خو
از بن هر موی در تن یک چراغم آرزوست

تا ز درد هجر فریادی بکام دل کنم
دیده لبریز سرشک و صحن باغم آرزوست

ز ان شراب بیخودی خمخانه لایعقل شوم
کز شر و شور جهان یکدم فراغم آرزوست

بیست مخفی نشه آسودگی در جام می

گر قدر بر شناسی و دانی بسحری را
ترک تنگ شته نوری در صدف سینه تو کان نیست

باز لب دل آشوب زپا بنشین گسل
کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین بزم
شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قفا پیر شد و از اشک ندامت
آن دیده کدام است که بحسرت نگران نیست

مشو مخفی ز بیدردان که درمان را نمی بینند
ترا درد است درمانش در آن جز خویشتن بینی

۲۵

هنوز از چشم خونابه ز دیده دجله جاری است
نهان در دل دو صد آهم شعاری است

سر هر خار مجنون را غزالی است
بهر وادی تماز آهو گله هست

زپا بنشین که منزل شد نمایان
که از تو تا به منزل پله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه پله هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت

بس آتش سودای تو سر زد بدماغم
در آب رو آن مردمک چشم ترم سوخت

بلبل رو خود گیر که در گلشن امید
گر بود گل تازه ز آه سحرم سوخت

تا زآتش خمزه آتش روی پیدا آتش است
برلب لبهوس بنشین که آن هم خوشگوار آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه نفریند زیبائی
مرغ آشخوارهرا آرمی تماشا آتش است

خواهد و آتش بر و پر پروانه خواهی در رباست
از نرمی مرغ عاشقان را تا ثریا آتش است

گر سمندر طینت است و گر بود نامش مرا
در سرابل موس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
کز شعاع یک تجلی کوه سینا آتش است

میزند بس شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوزش او دیده لبریز شک
معجز عشق اینکه یکجا آب و یکجا آتش است

شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه آنرا در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر زور و جز چشم مختشم از گریه نیست
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریز و خون دل از دیده خواهی چشم هم
درد مندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون امید دیدار شک
در وجود غالب شوریده غم از گریه نیست

او سر ناخن چرا بر پاره های دل زند
دوستان گر ناله مرغ حرم از گریه نیست

تشنه از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
خنده گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

سیر دم راهی که هستی را در آن ره راه نیست
راه عشق است این دل آگهی اش همراه نیست

موسمی باید که پای دل نهد بر طور عشق
بوالهوس نشگفت گر ره کوچه و بازار نیست

همدمی گر نیست ایدل رو بمحنت گاه خویش
مونسی زندانیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا میگفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

راه او زدیم و از خون جگر پر کرده ایم
کو بهای غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را مشنو نوائی دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوائی دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشم الحذر
کاندرین دریا مرا طرز شناسائی دیگر است

صد سیه کاجز آید از دوائی در دمن
زانکه بیمار محبت را دوائی دیگر است

نیست آئین شهادت قائم مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر است

در سر راه محبت بر امید میهمن
دیده یعقوب را هر دم ضیائی دیگر است

گرچه دارند عندلیبان ما و سوسن و چمن
مخفیا مرغ دلت را ماه سیمائی دیگر است

ای حسن تو آرایش صحرائی قیامت
وی ناز تو بر هم زن هنگامه شود گرم تماشائی قیامت

گر چهره نمائی ز پس پرده محشر

عزیزش تو نشست و در این خانه بیست هم
کو این خانه بیک چشم زدن خانه تو است

عزیست زود عسرت و دیدار تو مخفی
پوشیده و نزدیک ندیدار تو بجز است

زنده م کز خیال تو دمی پیش نظر نیست
با مرده مکن دیده من نیز بسر نیست

معذور مدار گر تو شدی دیر زمانی
بیتو هم و از دیر شدن هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی صفات نشنیدم
آن نکهت جان بخش پیراو و خبر نیست

بسر بده و آلوده بجوان باد زلیخا
آن دست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آید و دان از جگر و بر لب ریزد
دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

با شمع مگر دل پروانه نسوزد
در عشق دلیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده و دل از محنت اندوه
کاین محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر مستی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
مردم و نعشم مرا از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشکبار
از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت

مرشد صرف دعا و نالهٔ دون تهم
دست آمین در دعا از آسمان هرگز بر نداشت

هرچه کاری چنان دروی مخفی بهنگام درو
باغبان از آمین تریاک هرگز بر نداشت

بر سر من گر کشد تیغ غمم دوران چه غم
شهسوار صبر آهم فوج جانها خواهد شکست

حسن اگر امسال روز افزون و زلف بیقرار
کفر دین هم کعبه و بتخانه ها خواهد شکست

مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر روز و شب
شیشه ها بر سر نهم گر جامها خواهد شکست

در آبخانهٔ ارباب دل که جا اینجاست
طریق مردم بیگانه آشنا اینجاست

بجستجوی مسیحا مرو که از سر صدق
هزار درد بود گر ترا دوا اینجاست

شکفتن دل بلبل ببانگ ازان باشد
که صبح و شام ما بیند گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا بسا مری گویم
مس سیاه بیاور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت دلم بخانه چشم
ز راه اشک درآید که نقش پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده بوی پیراهن
که گرد قافلهٔ مصر تو تیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

وه چه شود من با شدی بنگ دیگر ری دوست
در سجود آیم بجراب خجسته ابروی دوست

هر نفس از رشته کارم گشاید صد گره
پنجه گر یکره زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیده یعقوب گر روشن شود بوی عجب
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
فروه وصلی که آرد قاصد بیهوی دوست

باده را البر زکن ساقی و صحبت برشکن
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

ببین نبالهٔ زارم که در چمن مخفی
نوائی بلبل شوریده از فغان مخفی

سرم ز غم محبت غیر آه و ناله نیست — ای در بن نالهٔ زار مرا دنباله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشق تو لیک — از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست

جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب شد
نشئهٔ آسودگی جائی بجز بیگانه نیست

گر نه در دامگه این دیده نمناک نیست — ورنه دل آزرده این خاطر غمناک نیست
گر نمینالد درون سینه این ناله نیست — ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک نیست
گشتنم را یا نگه با چین ابرو نیست راست — اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک نیست
عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند — نیست گل را گر نگهبان گریبان چاک نیست
ایدل امید دیده گر آه مرا تاثیر نیست — هر نماز شام سرخون امین افلاک نیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دام فتراک نیست

با هم و گریه که لطوفان مصاحب است — قمریان دیده که بر جان مصاحب است
مجنون صفت ز دوری لیلی ز روز و شب — دست الم بچاک گریبان مصاحب است
بلبل هزار نالهٔ زاری که میکند — مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است
خوابی حریر بستر دیبا خواه بود یا — پهلوی بخت ما بمغیلان مصاحب است

آنرا که نه دل در گرو باده فروش است — هم دشمن همپوشی و هم دشمن هوش است
امروز زنگرم است ز می صحبت مستان — این سلسله همواره در این جوش و خروش است
دل بر نکنم از می و میخانه و مستی — تا قطره میخانه زآشک من و دوش است
در مجلس من راه نیابد اثر صبح — پروانه پر سوخته بس در و شش بدوش است
تا کی نهد بر لب ساغر لب مینا — مجلس همه افسرده و مطرب همه کوشست
در راه طلب بکنفس از پا ننشینم — تا زمزمه عشق مرا حلقه بگوشست

مخفی بکش از گوش خودی پنبه غفلت
همدم بس که این پنبه ترا حلقه بگوشست

پنبه بگوش

۳۱

میرود امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت — نقد جانرا صرف یکدیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار — وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت
نشتری دارم نهان در سینه هر ناله — بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
دین اگر اینست و ایمان این بود اهل یقین — رشته تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت
میزنم لاف ناحق بر سر بازار عشق — تازه منصوری گر بر دار خواهم کرد و رفت
چند روزی گر دهد فرصت مرا چرخ اجل — فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
با غبان بنشین درین گلشن بکام دل که من — همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت
درد دل را چون درین بازار درمان یافتم — در دو دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت
کی برون آید بافسون از سرم سودای عشق — سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

یوسف مصر هنر گشتم و از بی هنری
صد عزیزست بهر شهر خریدارم هست

مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
که پریشانی زلف تو چو دستار منست

در ره سنگ ملامت شدم از عشق منوز
نیست سنگی که در این راه طلبگار منست

سخن اندیشه ام و بار تفکر دارم
میوهٔ تازه تر از بار گرانبار منست

در دلم گشته گره راز تو مخفی چکنم
که زبان در دهنم محرم اسرار منست

منم که پرتو خورشید و دود آهنست
چراغ شام ابد تا صبحگاه منست

قسم بکعبهٔ حاجات واحد اول
که بیگناهی من باعث گناه منست

رسید کار بجائی که هر گدا طعنی
زروی قدرت و بیداد پادشاه منست

ز درد دل بکه گویم شکایتی که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه منست

بجز ز بوی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک چو خدا گواه منست

ز حادثات جهان یکدم ارتعالی نیست
حوادثات جهان کهربای کاه منست

شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم
بجای تاج همین سایهٔ کلاه منست

عمر یکه نه بیاد روی خوش و باده گذشت
بر مذهب ما خانه آن عمر خراب است

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز
کین سورش هنگامه ز گردی شراب است

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت و هنگام شباب است

روزگارم از پی محمل نگرانی گذشت
در بیابان تمنا رهنمائی برنخاست

شد چنان کوته زبان همت از اهل کرم
بر سر خوان مروت صلائی برنخاست

شد خزان فصل بهار عمر بر شاخ کلی
یک شب از مرغ نشاط من نوائی برنخاست

تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق
کز میان سنگ آبی مبتلائی برنخاست

آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آخکار
در جهان از گریه اش دردی دوائی برنخاست

دل که شد همراز جان معنی بدن بیگانه است
راز داران را درون جان سخن بیگانه است

در محبت صاف و بی از ما و من بیرون خم ام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گرز آهم نیست روشن خانه دل پاک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

رشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن نرم آوای شیرین کشت بر عکس مرام
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

لو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
ز دیده طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

نرسیدم دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجه طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

مجنون بزیر سایه بید نشست چه حاصل — نخل خیال گر نه ثمرها ندرو گم است
تهذیب راه عشق نه فرهاد سر نهاد — راهیست راه عشق که سرها در و گم است
همچون جرس بسینهٔ عشاق میرود — همواره نالهٔ که ازو ها در و گم است
داغی عجب ز ماتم مراد در جگر نهد — وضعیست بر دلم که جگرها در و گم است

مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
بنگر بعیب خود که هنرها در و گم است

دامن دل که پر از ریش غم نیست — ولی آن ریش بر نیش الم نیست
شد غنچه در پرده خاک — که جیبش چاک از خار ستم نیست
ن در کام کش بلبل که امروز — گل مقصود در باغ ارم نیست
ز ره نوردان ره عشق — رهی آسان تر از راه عدم نیست
عهد دوستی بستی وفا کن — که یار بیوفا در هر کم نیست
شان دست همت را که هرگز — کف همت بدندان بی درم نیست

قدم فهمید مخفی نه ز رین ره
که هر بیگانه را ره در حرم نیست

ن در چشم خیال آن لب میگون کیست — حیرتی دارم بروی آب این چون گذشت
مد خون جگر از دیده مینا رنگ — تا بدل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
در راه طلب اشک ندامت ریختم — موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

فریب نرگس مستش بصد هزار فسون
ز باغبان چمن هیچ در نمی‌گیرد

سیم خالص اگر ریزه‌ریزه باشد هم
بنام خویش بهر قلب زر نمی‌گیرد

عارف اهل هنر و این سبکه‌مغزان هیچ
نمونه کس ز نسبت پیش کس نمی‌گیرد

مخفیا آینه مقصود روشن کی شود
گر غبار و زنگ و آه آینه‌گر شان نیست

در ریاض عمر عزیزم به بیهوده‌گی نرفت
شبنم غفلت بروزم هیچ‌گه نشان نرفت

از قرب پیشت خورشیدم ز جمله یکسانه
چیها که بر سرم از قرب استخوان نرفت

نشنید زاغ سیم گره از رشته‌ها گشت
تا هم‌چو او گره‌گشای نرفت

بطوف کعبه و دیر شتن حاصلی مخفی
کسیکه بر در جانان بجبهه‌سای نرفت

هر کجا شیشه نازست ملالی هست
هر کجا اهل نیازست ستمکاری هست

از علاقت چو نمک دل افگار نرفت
چشم امید مرا بیم دل افگاری هست

طوق گردن زکند سرو زلفت تا هست
در و زنجیر پریکری رشته‌ها زناری هست

بلبل دلشده در خواب بمیرد ز خجالت
تا بر او رنگ همین نازکی جاری هست

ناز آرایش گلشن بکش ای باد صبا
گر چو بلبل بکمین مرغ گرفتاری هست

شمع گر پرده‌نشین شد ز تو پروانه‌ام
شکر فتنه که ترا هم پس دیواری هست

مخفی از فقد دو عالم بکنم روز جزا

بر رخِ ماهِ محبت خط و خالی دیگر است
آفتابِ عشق را روشن جمالی دیگر است

لب به بندای بوالهوس از گفتگو در سرِ عشق
در سرِ عشق است این جوابی سوالی دیگر است

چشم هر گوشه نظر را در نیاید در نظر
ابروانِ عشق را نازک بلالی دیگر است

زخمِ ناسورِ محبت زان نیارد رو بهم
کز جفا معشوق را هر دم خیالی دیگر است

بر سرِ هر سر چو قمری مینالم ایمرغِ دل
زانکه بستانِ محبت را نهالی دیگر است

از نگاهی کی شود دل با غزالی آشنا
در گذرگاهی که در هر دم غزالی دیگر است

تا کلِ رویت شگفته در بهارستانِ حسن
مخفیا دیوانه‌ات داقیل و قالی دیگر است

۳۷

ای جوان نه اگر در ته چاه ذقنت
طرهٔ زلف چرا از لبِ آن چه رسن است

همنشین چون بخیالت ننشود در چشمم
پرتوِ شمعِ رخت روشنیِ چشمِ من است

از سرم تا بقدم گشته همه جوهرِ تیغ
بسکه پیکانِ خدنگِ تو نهان در بدن است

بعدِ مرگم بلحد خجلتِ عریانی نیست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین وصفِ رخ و زلفِ بتان باید تو
مخفیا هر سرِ مویم که بر اعضای تن است

بن چه حسن است کزان رونق باغ چمنست
وین چه زلف است که زنجیرِ سراپای منست

ن چه ابرو و چه چشم است که از غایتِ ناز
با لبِ لشکرگان نیز زبان در دهنست

ن چه مستانه نگاهیست که از مستیِ ناز
هر طرف می نگرم سر ز خونین کفن است

الغم باغم هجران تو امروز نمی‌ست
سهل باشد که خیال تو هم آغوش نمی‌ست

پای دل آبله ضعف قوی پس چکنم
بار سرسخت گران بار بر این دوش نمی‌ست

نشئه مستی می از دماغم نبرد
زهر آن نیش که پنهان دل نوش نمی‌ست

مخفی از گوش مرا پند تو بیرون نرود
تا بود گوش مرا پند تو در گوش نمی‌ست

ای دل اندر عشق داد ناله و فریاد ده
پادشاه عشق را آئین رسم و داد نیست

جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش
در محبت محنت من کمتر از فرهاد نیست

تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم
بیمروت این دل من زاهن بیداد نیست

چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم
شحنه عشق است اورا حاجت اوستاد نیست

ناله کمتر کن ز غم مخفی درین پیرهن
شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

ما اهل جنونیم و بیابان وطن ماست
مجنون سر شوریده و دل کوهکن ماست

رشک گل و گلزار شود دشت قیامت
آغشته بخون بالش گور و کفن ماست

روشن نشود شمع مرا وی شب قدر
جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که بیعقوب خبر داد ز یوسف
پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بخزان سازکه در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

زاهد تو و تسبیح من و رشته زنار
در بتکده رو دل که در آن روی ریاست

چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان
بر چهره زیبا اگرش فکر دعاست

جان در کف اندیشه و اندیشه بجانان
آشفته دلی در همه آفاق چو ماست

بر کس منه انگشت تعرض که نهانی
با هیچکسی نیست که اسرار خدا نیست

مخفی بنشین بر سر ره گوش برآواز
در قافله عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان وصل گل بی ناله و فریاد نیست
یک گل خندان بگلشن بی جفا باد نیست

تا نباشد مکتبین شاگرد شاگردان حسن
ناتمام او در محبت هر کرا استاد نیست

از پریشانی ما دشمن پریشان تر شود
خون شیرین ریخت خون خسرو از فرهاد نیست

مجمع گل را نسیم آخر پریشان میکند
زلف را بر همزنی چون سایه چشمشاد نیست

رنج و راحت را ازان مخفی تفاوت نشمرم
کاین فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

شب ز آهم خرمن انجم همه بر باد رفت
هر چه بود در خاطر گردون من ناشاد رفت

فهم صورت چون کند مجنون که در دشت جنون
صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت

زنگ ظلمت بس گرفت آئینه عقل جهان
روشنی و زنگ ظلمت از دل فولاد رفت

میکشد آخر فلک از هر که با شد انتقام
دید خسرو عاقبت زان انچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفا داری مدار
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

نیاید شمه تحریر از شرح غم هجران ۲ | محرر بر سر انگشت گر سیل قلم گردد

نگردد راست اے مخفی نہال قامتی هرگز
بهنگام نشو و نما چو تار زلف خم گردد

تو گر از روی معشوقی می اندر جام ما کردے | جهانی را بلاشق پیشگی بدنام ما کردے
کمند زلف گردانم است و آن خال سیه دانه | بسی مرغ دل جانرا اسیر دام ما خواهی کرد
اگر آئین نازینست و این طرز یکه تودارے | تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد
عنان ناز کز کش خدارا جانب ما آے | که از جذب محبت دشمنان را رام خواهی کرد

غم مهجوری و دوری نمیگنجد بصد نامه
اگر مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

بر زبان هر که سخن از آن [illegible] | در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میپرد
آن پری از ناز صید مرغ دلها میکند | بر طرف افگنده بر رخ دام شبگون میپرد
ریختم خون جگر چندانکه در وادی عشق | هر طرف سیلے چو جیحون جلهٔ خون میپرد
میکشد جذب محبت ناقه را بی اختیار | ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میپرد

خواه افسون کرد و مخفی خواه دام و غم نه پرسر
گی بایها از سر من عشق بیرون میپرد

من و آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد | من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد
مبادا بوالعجب گر من ز عشقت مضطر گردم | حرارت تاب آورد دل عکس آفتاب افتد

از کشت نازم بچمنک ... | ... ما ادبی قدر ... | ... قانونی را دارد ... | ... جان

آن نه دل باشد که گرم از تازه کامی نشود
دل بود آنرا که گرم از نا کامی نشود

برنخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل
از پی دفنش سراپا نعره یا حی نشود

یک قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی نشود

ره خطرناک است منزل دور و مقصد بس عزیز
آه یارب این چنین وادی چگونه طی نشود

از تنابی عمر ریزد هر نفس خشتی ز بن
وی خبر این خشت ریزی بن بنا کی نشود

نشاء راحت بخشد وی المثل گر ملک هند
ثانی این نین هوای بوستان و نی نشود

مخفی بزمت نشد گرم و گذشت هنگام دی
باز داری چشم خود را باز فصل دی نشود

۴۷

در دم زردم کو بکن افزون نوشته اند
رزق مرا بدیده پر خون نوشته اند

از حرف مدعا منجم نشان مخواه
کین راز سر نوشت بافسون نوشته اند

دیوانگیست سعی بتدبیر عقل و رای
آنرا که سر نوشت چو مجنون نوشته اند

نازم بقدرتی که مذاقست هیچکس
بر صفحه زمانه چو مضمون نوشته اند

مخفی بدزد خو کن و درمان مجو ز کس
کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند

زردیت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد
قنافی رو در رستاخیز در کون و مکان افتد

فروغ حسن گر اینست و استغنا چنین باشد
بدامن شمع صد تا آتش بجان انس و جان افتد

چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت
مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد

بیت

دل گرفته مخفی شکفته میگردد
زمانه که در این کاخ آشنا باشد

روز فراق آمد و سیم و دعا بیا
من اگر دیوانه گشتم هوشیار از آید

روز فرصت میرسد غم‌های عالم کم کنیم
هفته‌ها غم‌ها گذشت و روزها از آید

غلغل و بیداد و فریاد و فغان از آن تست
نسبت عشق و هوس رنگ و بو از آید

در گلستان تا سیه‌روئی گل سیراب نیست
تازه‌کاری در کتابم هم بها از آید

از زمین نارسیده هیچ گیاه و خرمی
ابر رحمت را چه پیش آید هوا از آید

نیست محبوبی که زیبا و نقش بازش نیست
هر رهی شایسته‌ی حسن گلعذار از آید

از غیب ندا آید که مخفی بکوشش
مخفیا ها را شکوفه و کوه‌سار از آید

کسیکه عاشق خود بین و خودنما باشد
همیشه بر در معشوق چون گدا باشد

دریده غنچه امید مبسم پیرایش
روا است مرغ چمن را اگر نوا باشد

ز من بروز فزون تو دیده میگویم
که گر نیاز کند عالمی روا باشد

چنانکه بر تو کم ثابت از ستمکاری
میانه من و تو گر خدا خدا باشد

بر سینه من درد و غم رنج جفا کرد
از ناله فرو مانده دل ترک وفا کرد

راهب بتخانه و حاجی و کعبه را گم کرده من
بعد ازین با صورت دیوار نتوانم نشست

دل اسیر دام غم سیر گلستان چون کنم
در حریم کعبه بی یار نتوانم نشست

این دل افسرده را خواهم برآرم از بدن
پیش ازین من بر سر بیعت نتوانم گشت

داده ام دل با پری رویی که مخفی یک نفس
در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست

خوکن بگل داغ که باغی به ازین نیست
گم شو زپی خود که سراغی ازین نیست

نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آهست
هجران زده را چشم و چراغی ازین نیست

مینا و می کلکون در قیمتی اشکیست
در خانهٔ تاریک چراغی ازین نیست

لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا
مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست

گر شیشه مئی گشت ترا ازمی کلکون
خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشکاف بناخن دهن داغ که مخفی
بر سینه ما پنبه داغی به ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با کل گرفت
آتش حسرت زغیرت در دل بلبل گرفت

مرغ دل را پر توحشت که جان بیتاب کرد
کز حرارت آشیان در سایهٔ بسمل گرفت

قطع باد است بیدردی که از روی هوس
گه بسر زلف پریشان گه بهی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچهٔ دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کابل گرفت

۴۱

ز خواب بی خبران چیست بیخبر ما را
بهشت و دوزخ و مسجد و میکده جا را

گرت بجانب عشقت دلی نمیبینم
ز تهمتی بدن میکشد هوا را

بخون بیگناهان سعی کم کن
مکن بر خویشتن چون ظلم روا را

مخمس

ز خوبان سرشکم دیده مخمس
شد آشفته دامن همچو مسطر

بلی چون تو بلطفت یکمن نشود و نمایچ
بلی پرتو رویت برنگ شمس ضحیایچ

بروز یکه محیطش کرمت موج بارد
بروی همه بحر بود در صدف گوهر شهوایچ

گر خون بخورد در ره تو دیده و بیزار
بلی حسن قبولت زمکافات بسی مایچ

از آن بجز ردی تو در دیده نشود جا
آورد ان بوی و خبر باد صبا نایچ

بلی بر روی تو کو نین بیکجو نستانم
بلی جلوه حسن تو مرا هر دو سرایچ

رفتیم ازین خلد و داز غم ایام
در هیچ قدم خویش ندیدیم بقایچ

مخمس

بلبلان گوش کنید در گلشن مقصود
بلی ز مزمزه مرغ همین ساز و نوا هایچ

نازد بستم یار خریدار دگر هایچ
مانیم و غم و گوشه دیوار دگر هایچ

شیرین لبی و خسرو و عشرت کده و تخت
فرهاد و غم و تیشه و کهسار دگر هایچ

فردای قیامت بکنار نقد دو عالم
مانیم و همین حسرت دیدار دگر هایچ

از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
رسوائی ما و سر بازار دگر هایچ

چگونه نامِ تو آریم بر زبان گستاخ
که نامِ تو نتوان برد بر زبان گستاخ

طوافِ کعبه و میخانه از برون کردم
درونِ خانه نباشد چو میهمان گستاخ

بغیرِ قوتِ بازوئی عشق قدرتِ نیست
که مرغِ روح نشیند بر آشیان گستاخ

شبِ وصال نگهدار دیده پاسِ ادب
که عندلیب نباشد بگلستان گستاخ

چه حکمتست ندانم که با سپهرِ بلند
ستارگان همه مجوب و آسمان گستاخ

تو یوسفی و چه یوسف که مصریان نکنیر
بیازِ حسنِ تو کردند نقدِ جان گستاخ

محال عقل بود عرضِ حالِ خود مخفی
بدرگهی که دربان نیست پاسبان گستاخ

۴۳

بدامِ زلفِ تو زد پنجه تا صبا گستاخ
سرشکِ دیده روان شد بروی ما گستاخ

ادب مجوز اسیران که از نهایتِ حسن
بدورِ عشقِ تو شد دیدهٔ حیا گستاخ

ز چشمِ زخمِ خیالت چو بید لرزانم
که بی دریغ درآید بدیدهٔ ما گستاخ

ز انفعال شده زرد رنگِ گلگونش
نهاده روی بپایتو تا حنا گستاخ

ادب ز مردمِ بیگانه کسب کن مخفی
که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ

ز عکسِ روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ
ز آبِ روی تو شد آبروی جان سرخ

تو آن گلی که ببستانِ عشق روز ازل
ز رشکِ باغ تو شد لاله را گریبان سرخ

قسم بپرتوِ حسنت که دیدهٔ خورشید
ندیده مثلِ لبِ لعل در بدخشان سرخ

گر ز عشقش پروانه مدارد روزه روز
بر پیر جاهل نیز چنین زور مبر تا

گر نغمهٔ طرب کاری را زیده دوا
از بوی محبت الم درد مبر تا

گر پیرده بزلف از بوی زیبا برافتد
بر دوا زوال از شیشه جهان گرد مبر تا

مخفی مگر کوه شکافد دم صبحی
آهی که ز خسان از جگر مرد برآید

غم زمانه ندانم چه مدعا دارد
که روز و شب به تکاپو مرا نگذارد

ز سینه نالهٔ زارم بلب نمی آید
شکسته بس که پای خار زار دارد

دلم ز گریه بیداد و از جفای فلک
نهان ز دیده خونناب و جامه تار دارد

ز گریه دیده مدارد وفا و تا شب هجر
مرا فراق ز وصل تو تا مجدا دارد

ز زخم ناوک نازت نهان بهر سوئی
بروان خون دلم دیده چشمه سار دارد

دلم ز تردد وصلت شکسته میگردد
نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد

چه مقصدست ندانم مه ترا مخفی
که خفیه سوی تو هر دم نگه چها دارد

باز از شب نالهٔ زارم پریشان میرود
سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
کشتی عزم بروی موج طوفان میرود

غصه پیشا پیش محنت از قفا مجنون عشق
سوی وادی محبت خوش بسامان میرود

بهر یوسف گر دمیا دیده یعقوب را
ورنه کی از مصر بوی تا بکنعان میرود

حالهٔ دیده از انست منور که نهان | دمبدم شمع خیالِ تو در من آید
دلم عشقِ تو زمن برد یقین دانستم | کز سر زلفِ بتان بوی جنون می آید
ببوای گل روی تو بهنگام بهار | لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غمِ ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت ز بون می آید

شدم ز دست دل و دلبانی آید | اسیر دردم و تیر بلانی آید
نقود درویشی دیده صرف مال کردم | هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید
شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه | بکوی من سخن آشنانی آید
تمام عمر کنعانم از جدائی رفت | ز سوی مصر نسیم وصالی آید
زدم دفاتر ایام را بسی بر هم | بگوش من سخن مدعانی آید
کشاده نامهٔ زلف تو ناگه از لطف | نسیم صبح ز سوی خطائی آید

بعزم کعبه بجانان سفر کن ای مخفی
که مفلس از در شاهان گدائی آید

چه شد که اشک ز چشمم روان نمی آید | چه شد که نالهٔ من از گلو نمی آید
بچم تم که ز شوقت چه چیب چاک کنم | چو چاک سینه مرا در رفو نمی آید

خمار از سر مستان نمیرود مخفی
به مجلسی که می اندر سبو نمی آید

میرسد دم زون از عشق کسی کز دم ما
دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک حنائی زان نشود مخفی ما
کز شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

بار موج سیل اشکم ره طوفان میزند
چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی میبرد
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت بپیوندد دل گر راه عافیت
فتنه ها کز دشت دل زان پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان بپیراهن شود
بر تنم هر موی من زخمی بپیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینه مخفی کنار
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
از کمانخانه دل گر سحری بگشایند

شاهبازان تو بر کنگره عرش پرند
بهر پرواز اگر بال و پری بگشایند

دوش میگفت خبردار حرم در گوشم
کی در میخانه بهر تجربری بگشایند

گرد کعبه بر ویم بگشایند مخفی
صبر دارم که بروی دگری بگشایند

از خجالت عرق انفعال چیان کی شود
جان سپار تیغ استغنا پشیمان کی شود

بخون آغشته دل چندان بریز خاک پنهانش
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

ازان بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید
که سنگ و خم بر سینهٔ دیوانه می آید

شو مغرور جاه ایدل که هر گوشی اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری می بنیم پروبالی
نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید

زبس ذوق جنون از ره نیاز خویش می دزدم
بطوف شمع دیوانه ات فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

برسر ادبار این گردون دون گر میرود
بر سر اوج دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با یار تنها می کند
رسم و آئین ست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
همچو مجنون صد هزار از ذره هم میرود

نیست او بیدرد زخم عشق الدنیا سباس
گر پی عیسی مریم بهر مرهم میرود

شیشه ایکشا دهن ساقی که اهل ذوق را
حیف می آید بران عمریکه با غم میرود

ترک خود رائی نما ایدل که در درگاه عشق
هر که می آید ز خود بیگانه محرم میرود

مخفیا نزدیک اهل همت از بی همتیست
بر زبان آن را که ذکر نام حاتم میرود

بسکه بیداد ستم بر من ز گردون میرود
رنج روحم از تفحص لحظه بیرون میرود

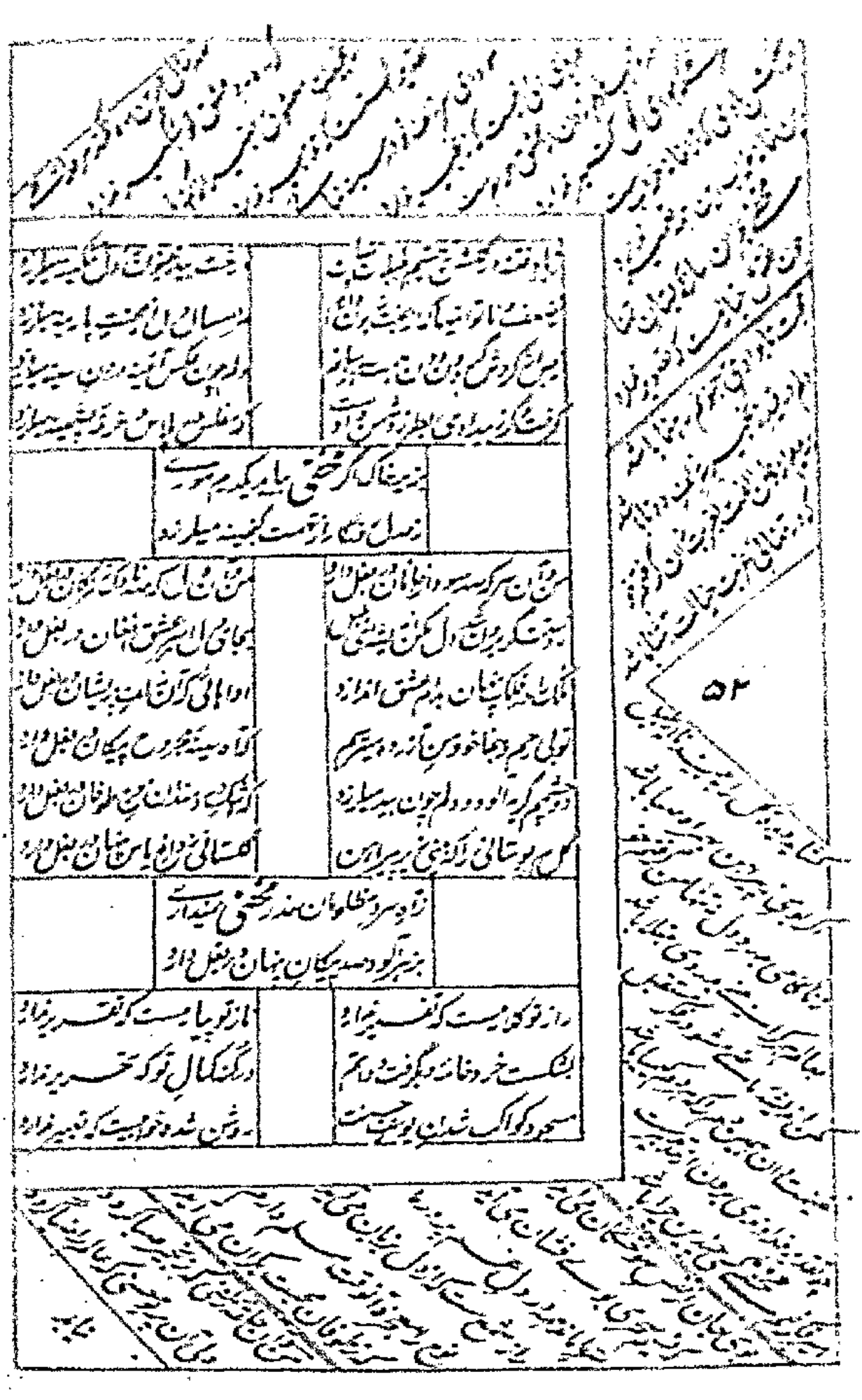

نیابد بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
همه عمری اگر یعقوب در بنال صبا گردد

بنازم زلف خوبانرا که بهر سایه افگندن
گهی سنبل شود گه برگ گهی بال همما گردد

نه با بیگانه بنشیند مدارد الفت خویشان
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسویت کس نمیداند چه خواهد کرد
چه دانستم که بین سودا دلم هم بینوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان شهره در عالم
رسد با کیمیا چون مس مرا هم کیمیا گردد

عکس رویم در دنیائی صبا بیهوده در چشم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن صحبت مجو تا اینکه بنشیند
کسی کز همنشین خود دنیا کامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی زما گردد
چسان بر دم بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گرد بلا برانگیزند
مرا بدیده امید تو توتیا گردد

اگر بتکبر دولت منازبد دولت
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد
در آنزمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایه هما گردد

شب گذشت و شمع می روشن بزم ما نشد
صبح شد و خواب غفلت چشم دل بینا نشد

خار آلوده می آلست و بدمست آلست
آب و آتش جز بزم میکشان یکجا نشد

تا بر دنبان نخ بهر خاطرم در روزگار
فتنه گردان مگر از هر زبان پیدا نشد

بمحبت میخانه و مسرباز عشق
بمسر عاشق سرسوزی چو فرهاد نکند

شب ستم دیده نمیخسپد از فکر تنش
کیست مجنون که بفرهاد نیندیشد

مخفی ست پاس حال خانه نظم
تا کی بمرگ مرثیه و تهنیت کند

شبم از سوز دل خواب از دو چشم خانه بیرون کرد
بیاد نالهٔ او دیده تیر آه موزون کرد

شبان هجران نمیدانم که امارت کند با من
سیاه نالهٔ را هم چو رای تا ختن دارد

دل افسرده ام تا کی در این سینه نهان باشد
چو گل شیرازه از هم خواهد از هم ختن دارد

اگر پروانه را سوز دل بی تاب نبود
درین آتش سرا با شمع جان کی انجمن دارد

بدردی دارد ای ناکامی من دلنگران کی
زهر مهمان یکبار دیگر با ختن دارد

۵۴

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی اگر میخانه نه بندند
در را بمی محرم و بیگانه نه بندند

تا راز نهان می وا فاش نکردد
اول دهن شیشه و پیمانه نه بندند

در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد
خاکستر من بر سر پروانه نه بندند

ارباب سخن عمر گرامی بلعب مفت
تا کی سخن پوچ بافسانه نه بندند

تا عمدهٔ فاصورت نقصان نه پذیرد
مخفی تو غم عهد بزرگانه نه بندند

از گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی
کسیکه محو نگه شد ز جا نمیگردد

هیچگه باد صبا اره بباغ ما نشد
تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد

خون دل چند انکه بلبل بخت برطرف چمن
یک گلی خندان بگلشن همچو باغ ما نشد

بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد

نشئه رستی چسان باشد که از بیمای بخت
تخم خون دل شرابی در ایاغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
کو غم و درسی که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان
بیه خما که دل ناتوان من دارد

ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل
هزار خاک بهر طرف پیرهن دارد

بزیر خاک بنعشم چه حاجت کفن نیست
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

داغ جان بسخن تازه میکند مخفی
میان لف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد
ز خون دیده دامان را ز رشک چمن دارد

خزان و مان چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

کهن دنیا ست این دنیا بکاری کی ز هر سو
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوه کن دارد

بکمین من کریبد مگر این صید گشته
گر ازو رمیده گردم بجهانم اعتبار دارد

گهی پروانه پیشم گهی شمع انجمنها
بهمه هر کرا بینی تو و منی بر جگر دارد

بجهانم کی شود وصل تو سامانی کزین پس
ستم نه روی قدرت دست بامن مگر دارد

مگر شیر ست سرتا پای این چرخ خجسته
که هر پیر و جوان کینم بنظر در دارد

شده پیشم چو یعقوب و نیابد بوی پیراهن
پسر نی ست آن که کو خاطر پدر دارد

جفا جویا ستمگارا مزن بر آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان بس شرر دارد

مخفی

بکام کیست چنین بی خبر مخفی درین عالم
خبر چو نیست ترا هر چه کرد کیفر دارد

۵۶

دیده را با دل گرد و ش اتفاق افتاده بود
کز نفاقم چرخ گردان در فراق افتاده بود

بر سر هر خانه گر گان کهنی از دل بود
با شبی در دم بجرم در مذاق افتاده بود

بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
نالهای من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر انشوری ام مرتب ساختم
ورنه این اوراق همچون بی سامان افتاده بود

مخفی

چشم خون آلوده تا اول شب تا سحر
با شب انبیقاتی با طمطراق افتاده بود

تا خاکم بر باد خاک نشان خواهد بود
چشم مهید بر لبت گران خواهد بود

بر سید گل وصل تو بهر شام و سحر
مرغ روحم بدان امر و زبان خواهد بود

تا کی فکر و غم سود و زیان خواهد بود
القصه جان زاده و جنس محبت بر گیر

شنیدم چه خبر است اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند — صد جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانه عقلند گر و مے کہ می ناب — در کوچه و بازار بسیار فروشند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور — کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر — کین مغبچگان سبحه و زنار فروشند
گوئی نظر انست وطن اهل همم را — جائیکه غم دور بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانهٔ خویشم — گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوے خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

ز اقتم تا بکی از دیده خونناب جگر ریزد — سرشکم چند چون آتش ز راز اره نظر ریزد
حرمت میکند با من غم هجران که بر زخمم — فشاند ریزهٔ الماس هر انگه بنشتر ریزد
بلبل با دارد ز ابی گل و گلشن که پنهانی — گل حسرت بدامانم ز مژگان چشمه تر ریزد
حریم میخانه جرمی ز خون دیده لبریز است — تنک ظرفی کند ساقی اگر جامم دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت — که از تاثیر نکتوسم شرر از نامه بر ریزد
تماشا کی توان کردن گلستان محبت را — که آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد
غنوده تا بکے مخفی سر بر بالین غفلت را — که فیض عالم بالا در آغوشش سحر ریزد

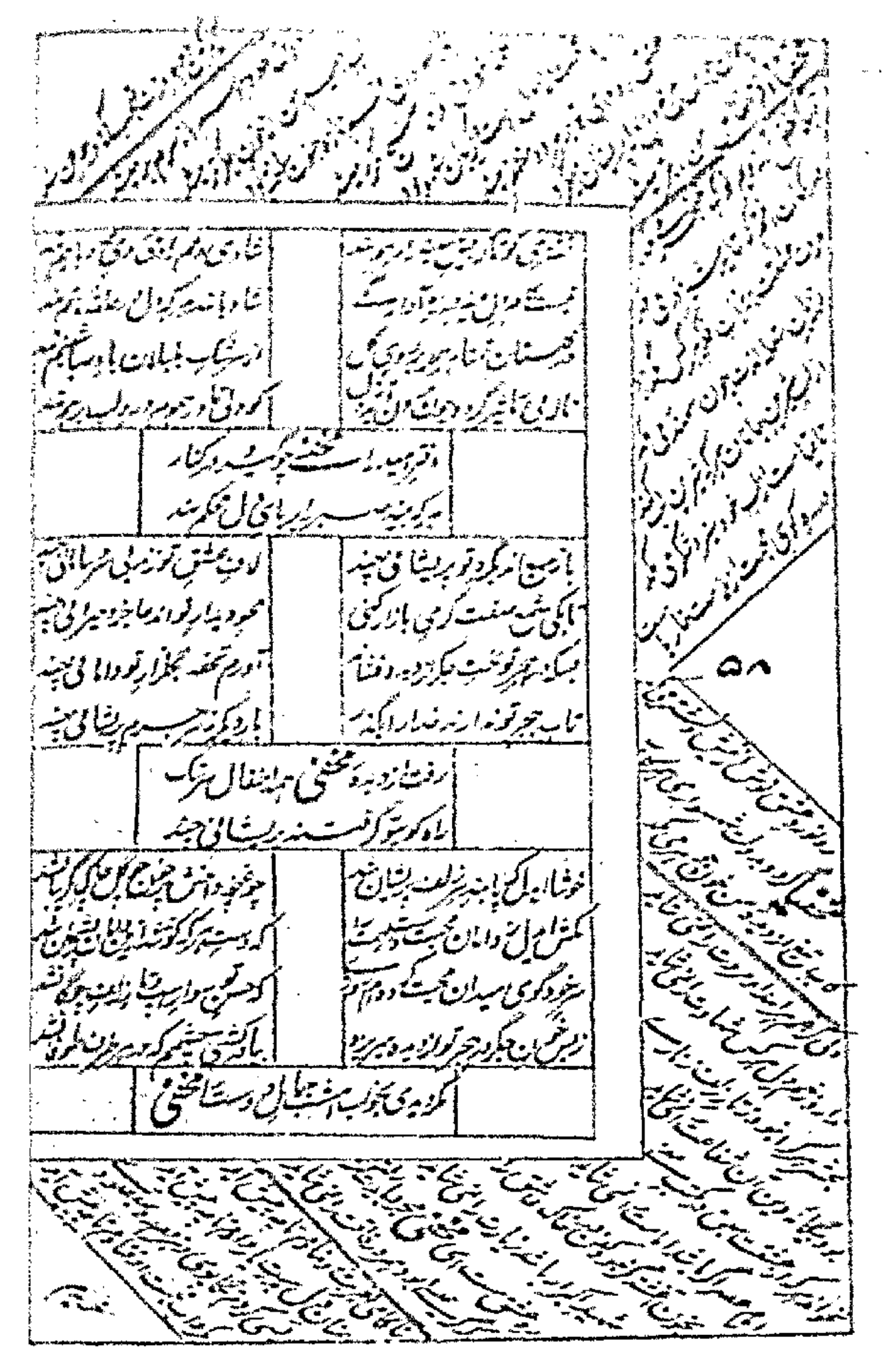

خریدم در دو عالم را بقدر زندگی آخر
ستاع دل درین سودا نه آنم تا چه پیش آید

شدم مجنون و سرگردان بجستار گون آخر
درین وادی بحال من مرادم تا چه پیش آید

فشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر گردی طلب لبنه خاک درت بر گیرد
خاک گردد بجستش گرچه پل زر گیرد

تا بمحشر بود از باده شوقت بی خبرم
هر که کیجر عه یاد تو ز ساغر گیرد

سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس
که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم
کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست گر تاب و توانائی غم
وای گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

در استغنا نگاهی چون تراز بالا فتد
نمیخیزم ز جا تا سایه چون هر جائی افتد

خیال عشق از چشمم نمی آید ازان بیرون
که در عالم درین گنون بهر دریائی افتد

چو از نشست نگه ناگه گشائی ناز کی باز
درین سینه سماچو نکه دیگر جائی افتد

ز هجران شد قدم مخفی مثال حلقه قوسی
ولی از قوت شوقت هنوز از پا نه افتد

تا سر گره ز طره طرار بکشاید
دل با دصبا را عقده با بسیار بکشاید

نیلوفرم چه سحر سامری دارد در لفت
کز گردنم بر همن رشته زنار بکشاید

۵۹

جان کشت اسیر شیوهٔ عشق
بر بندِ کمندِ موشان شد

بشکافت مرا چو غنچه لب
مرغِ دلِ من سرود و فغان شد

می روید اگر تو بهارِ ایام
در دیده آب و خون روان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موی مرا سرشک بان شد

مخمس

مخمس کرد غم پیر مخمس
المنه شد آن چنان شد

کردت چو بروی ما نشیند
آتش بدلِ صبا نشیند

تیری که ز شستِ چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند

خاری که بدشتِ دهر رویم
در پای امید ما نشیند

هر دل که بدرد آشنا شد
حیف است ز غم جدا نشیند

مخمس چو دولت اسیر غم شد
امروز و مگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جانه باشد
بهالم همچو من تنها نه باشد

چراغ زندگانی از تو روشن
چنین شمعی به محفلها نه باشد

بیا در چشم من چون نور جا کن
که نی تو مردمک را جانه باشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز
کسی را عقل و پا برجا نباشد

ز بس نالم ز درد هجر مخمس
چو من مرغی به گلشن ها نباشد

زگلستانِ محبت فشان مجو مخفی
که غیر دردِ دل و سینهٔ فگار نماند

بیا که بی گلِ رویت بدیده آب نماند
ز سوزِ آتشِ هجرت بسینه تاب نماند

ز بسکه خونِ جگر خوردم از پیالهٔ چشم
به بزمِ عافیتم لذتِ شراب نماند

صبا ز زلفِ تو بوئی بصحنِ باغ آورد
ز شوقِ دیدنِ یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گلِ رویِ تو چون عرق ز حیا
بر نخیتِ رنگِ گل و رونقِ گلاب نماند

بیا بیا که ز بیدادِ هجر مخفی را
بسینه طاقتِ صبر و بدیده خواب نماند

بادِ ما رخ که گلشن ملقبه تا شم باشد
نخلِ امید ز خونِ شره خرم باشد

لب چه سان در بغلِ خنده کشایم که دلم
رونقِ کارِ من از اشکِ دمادم باشد

تر دمم از لبِ درمان و بمیرم زان هم
گر دوا بخشش مرا مسیحِ مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل مکش ایدل هرگز
بهتر آن گل که دران بوی مرا کم باشد

نه کشد منتِ پرمردگی از غم مخفی
هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز فانوسِ طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد
که از تاثیرِ آن مرغِ دلم بس در خروش آمد

نشد ساقی بآسانی میِ بادهٔ گلگون
ز بسِ خونِ جگر خوردم که این آتش بجوش آمد

ازان تا دور گلشن زمستی بیخبر گردم
که با صبحدم امشب ز کوی میفروش آمد

زنگارِ ناز و ذکر بجگر کاوش ... مان ... آنچه دیده بیقرار دل جوش ...

... ما ... نیست بنگاه ... دیده ... ظ ... جوش ...

... من ... ز ... ن ... ز ... ش ...

ناصح رہِ خود گیر کہ مستانِ محبت
بیگانہ عقلند بفتراک نسازند

دستِ من و دامانِ کلالانِ بقا ست
گر خاکِ مرا ساغر و پیمانہ نسازند

از عشقِ تو آتش بجگر زد دلِ مخفی
عشاقِ تو با شعلہ چو پروانہ نسازند

معشوق گر از خوبی اندازہ گم نکند
صحرائے عشق ہرگز شیرازہ گم نکند

ساقی اگر بادی ساغر بدست مستان
یکدل درین تمنا خمیازہ گم نکند

لیلیٰ اگر نبودے خواہانِ وصلِ مجنون
راہِ حرم بوادے ہرگز گم نکند

رفتی ز سینہ بیرون مرغِ دلم شب ہجر
گر در ہوائے وصلت دروازہ گم نکند

نادان اگر نبودی در ملکِ ہند مخفی
اجزائے خمر خود را شیرازہ گم نکند

امیدِ وصل گر باشد ز غم دلریش کے نالم
گدا چون آشنا گردد بشہ درویش کے نالم

کسی کو شد گرفتارِ سرِ زلفِ پریشانے
دگر آنرا چو مجنون فکرِ کارِ خویش کے نالم

جنون ہر جا سخن راند ز سودائے سرِ زلفی
محال گفتگوی عقل و اندیش کے نالم

تو خواہی سود دل الماس نرد خواہ بر ہم زن
جراحت چون شود ناسور ہم از ریش کے نالم

کسی کز دستِ غم ہر دم ز خون دل کشد جامے
چو مخفی ہم تفنن با عقل و اندیش کے نالم

تو قصدِ ملکی کہ بتاختن نیرزد
چہ شوی تو گرمِ وادی کہ شناختن نیرزد

نسبت دان تو صحبت اگر ای مختفی مدعی گشت
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا دوق جنون نه داده ام
در محبت گر نه چون ابله فرزنم داده ام

گر نه اندر دست عشق من نژاد چرخ بین
صد هزاران کوه غم چون میوه نم داده ام

نیست تسکین دلم را میوه ای بلبلی
نشئه آسودگی از ارغنونم داده ام

لهنت همخانگی خصم من امروز نیست
آن سیه بختم کرجای شیر خونم داده ام

شکوه از بیگانگان در آشنایان چون کنم
مختفی روز ازل بخت زبونم داده اند

گر فتاری که سنبل با نگارین تبصل دارد
در هاب محبت صد چو مجنون را خجل دارد

بدام سارے هرگز نکرده صید صیادے
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد

هوای خوش گل و گلشن بهم باد ارزانی
که این ویرانه با هم هوای متصل دارد

درخت آرزو مختفی امید بر ثمره باشد
نهال نرگسے تا رشته اندر آب و گل دارد

نشئه باده عشقم ز دل آسان نرود
بلکه این نشئه ز دل با تو دم جان نرود

گل سودای تو از سر بجفائی نشود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود

از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
هر که در سلسله عشق پریشان نرود

از دل غمزده جز ناله ترا دش نکند
اشک بیسلسله از دیده گریان نرود

کشتی عمرم رود در موجه طوفان چه غم
ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برق تیشه فرهاد عشق
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزه ظالمین
در درون سینه دل زخم پنهانم زند

کسی آتش عشق تو آخر بیار کند
سر و کی خانه در سینه چنار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
مرا که دیده گل اشک بدکنار کند

بیاد گلشن رویت بلبلان مرغ چمن
در دل سینه دلم نالهای زار کند

بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله یارا بدیده آن کس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم نه رشک اشکم را
بسان قطره سیماب بیقرار کند

تو میروی و بهمراه تو میخواهد
که نور مردمک از دیده هم فرار کند

هزار ناله مرا در دل ستمگر هست
که ناله زمیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

عشق و سودای جنونم بازو آهنگیر شد
رشته در نایم در پای من زنجیر شد

قطره خون تو دل در سینه تنهم آب شد
هستی ما این که دل اکار از تدبیر شد

از هجرت شهره آفاق شد مجنون عشق
تنگ چشمان را رفیق راه آهو کرد او

عیب نتوان کرد بر حرف عشق هنر پرور کسی
دیده بر خاص سیلی کاشنا کی کرد او

شب با سیه خیالت تا نیلوفر شدم
شمع بزم آرای من تا بال پر پروانه بود

جای حسرت هست گر ریزد زوال فقد من
کنج قارون سازد اما مختفی در زیر او

کس حسن چو یار ما ندارد
سروی چو نگار ما ندارد

آئینه ناز عیب پاکست
دست آئینه دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک دیدم
ابری که بهار ما ندارد

سروی نه نور بود گر آفتابست
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه سیکند بخشم
مکتوب دیار ما ندارد

با بلبل باغ آمیزیم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
موئی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهره شیر
این پیشه شکار ما ندارد

چون غنچه گل شکفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره تو بجنبد
این صنعا لطیفه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش نگار ما ندارد

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند

تا زدل تیر نگاهی بر دل بیمار دوست
تا طلوع صبح از جوش جگر سا غر زدند

قرعهٔ از لب تشنگی در ترکردم کام و لب
جام مستانهای من بردند و بر کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشق تو را پیمان خلق
در دهان کعبه دل بحر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن بستر زدند

بر دل مادر دزدان سینه از مژگان نماز
تا زنیان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف اوضاع محبت هیچکس
شبروان نجیر در پای دل رهبر زدند

از در دیر و حرم از بسکه حاجت روا شدم
قرعهٔ کارم بکفر مومن و کافر زدند

از درون کعبه مقصود نشنیدم جواب
در دمندان محبت حلقها بر در زدند

بسکه می نالد دلم در سینه از بیداد تیر
دادم دادند بر امدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین
آتش بیطاقتی در سینه آذر زدند

کوچ کن بسمخفی از این وادی که ارباب هیم
خیمه در سنگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهملة

ابل بیابان عمر خسته گیر
بر پا در فتگان ره حرم ستر گیر

فرصت عیش و دریاب نفس غنیم
گلچین چمن بلبل بیخبر گیر

فصل بهار و باده و مخفی نگوئی
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشتابم ز هر نفس از سر بیوبدی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان یوسفم
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش

بر شکیبائی تغافل بیش ازین هم چندی مگر
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
جای یوسف را بگیرد هیچ فرزندی دگر
کارم گر یابد ز تو مقداوندی دگر

تو کز ارسطو مخفی نداری یاد ای ظاهر پرست
بیخود و یک بجاک پاک سوگندی دگر

دیوانه گشتم صبر و شکیبم در سر گیر
ای یوسف گمگشته بیا راه دگر گیر
فرسوده قدیم در رو این مرحله بر گیر
بر بستر غم مایه مقصود بسر گیر
بیمانه خود پر شده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه بر سر آب بدر گیر

اقبال تو موقوف بهر دست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

هم رخش جنون آبادی جولانی دگر
میزنم گوی محبت بر اچوگانی دگر

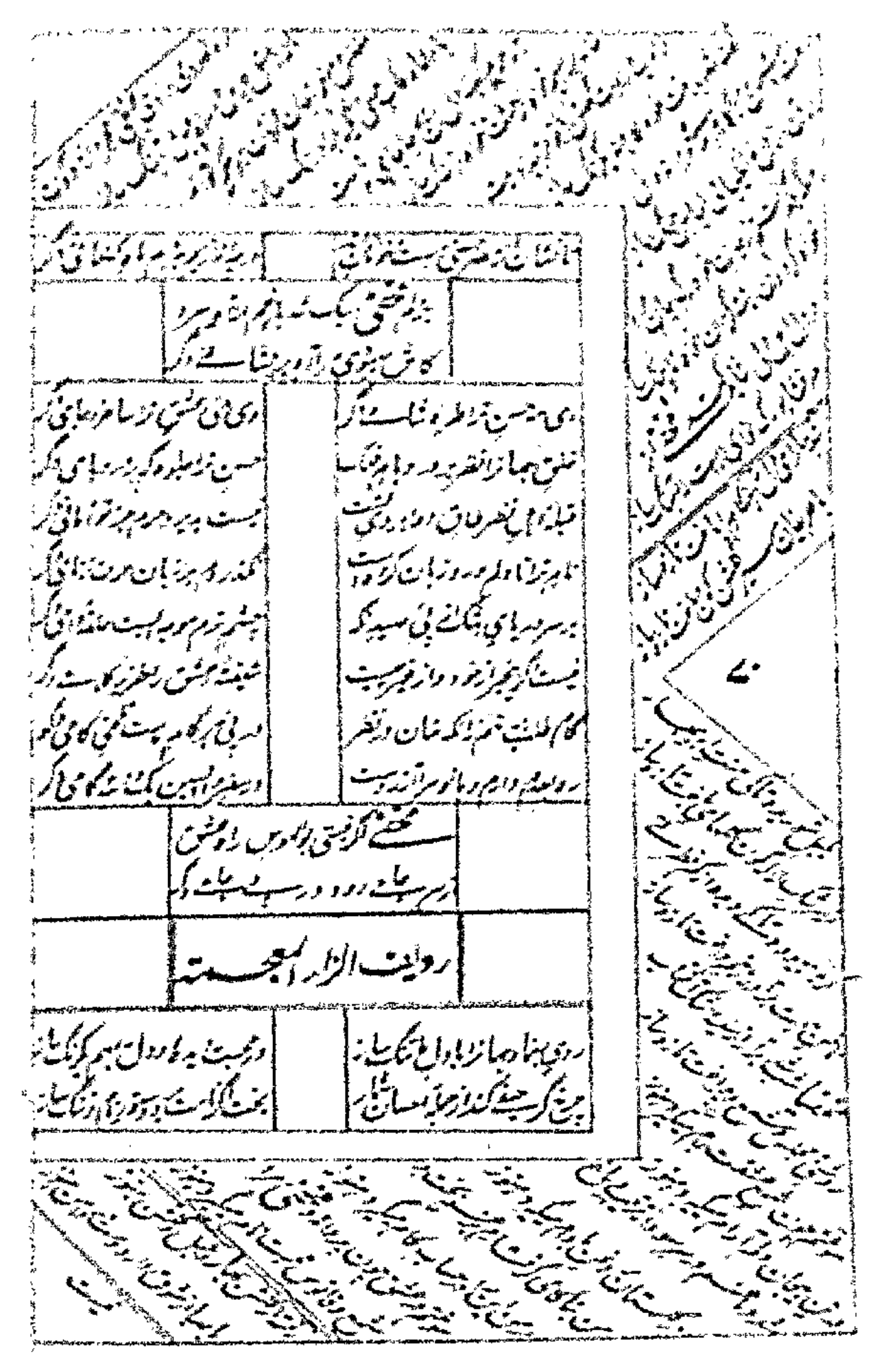

بست یعقوبی که یابد از دمِ بادِ صبا
ورنه می آید ز مصرش بوی پیراهن هنوز

گفت از باد صبا بوی گریبان در نقاب
بهر این گل صد هزاران چاک دامن هنوز

بزمِ شادی گرم گشت و صحبتِ غم برگشت
هیچم غم دارد مرا در نالهٔ افغان هنوز

نقدِ جنسِ من بغارت رفته از زیرِ دری
من درونِ خانه دارم چشم بر روزن هنوز

مخفی جهانی را گرفت شعلهٔ آهِ دلم
از سیه بختی نشد دیرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیشِ دیده و من بی خبر هنوز
دارم خیالِ روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشمِ من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر رهِ بادِ سحر هنوز

ای گریه همتی که ز خونابه جگر
دارم هزار دجله بهر چشمِ تر هنوز

خاکِ وجودِ من غمِ هجران بباد داد
من در هوایِ وصلِ تو ام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خرابِ هنر شدم
دارم هوایِ صحبتِ اهلِ هنر هنوز

کشادی ز نرگسان ناوکِ ناز
نگه بر عاشقان بگشاد ناوک انداز

اسیرِ حسن را نبود رهائی
کمندِ زلف دارد چنگلِ باز

نسیمی گر کند نکهت پریشان
بدام آرد همه مرغانِ جان باز

کند همچون کبوتر مرغِ روحم
برای دانه بر خالِ تو پرواز

اگر مخفی ز من ببرد غمِ یار
میانِ عاشقانِ گردم سرافراز

نوشتم سرنجه با مدرهٔ زلف
ترکشتم مسلمان کافر نیز

بسینه من سخن باریک بین هست
مگر آیینه ام از ما در امرز

پس از مرگم بباری بر مزارم
بریزی می اگر خشت مرا نیز

بیا بمنزل کرمخفی ز نظرها
منم در سایهٔ طاعت سر امرز

ردیف الشین المعجمة

لبکشان چکاره می گردن لبت بس
حاصل میخوران قاتلی کاست و بس

سیه سیاه کرده دلبل از بیاض گردن
دانه مرغ جستن دانه است و بس

عشق افروز و چراغ حسن بار و شانه لیف
روشنائی کفر و زنار و اسلام است و بس

شاد از آن گردم ز غم گر خم شوم هم بلند
سرو را معشوق از بری همین قامت بس

کی بری پیرهن چشم کسی روشن شود
روشنی چشم مجنون پیرهن پیمانت و بس

شکوه از بیگانگان آشنایان هم کنم
کاچه آید پیش از آنا شیوه ایشان است و بس

مژده را اندرین وادی دو رویه کار نیست
دوربین را و دل اهل کمال مسکن است و بس

در چون خالب شو از نازه مخفی لب ببند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ ما مست و بس

از دواوین عشق مجنون چشم کرانست و بس
عاشقان را مسکن و مأوا بیابانست و بس

روزگاری شد که من در دیر کیش میخانه ام
مخفیا در مذهب من از باده گلگون مپرس

در محبت گر نباشد سر سودای و سرس
از رگ جان کن رفو جا گر گریبان چاک هوس

انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس سر بر نداد خویش نبود و سرس

تا کی در چمن بلبل ننهادی گل
نالهٔ گر میکنی باری کجا فریاد رس

از نهد سستی بروز محشرم اندیشه نیست
حاصل ایام عمرم حسرت و دیدار کس

با غبان هم یک صبوحی سیر ما خواهد گذشت
تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان
نالهٔ کز تو بر نیاید نیست با بند جرس

لاابالی میشدم مخفی و باغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمة

پر شد ز خون دیده سراتا سوی خویش
دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش

مجنون آه و ناله و فرهاد تیشه
ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد با دمم
مخفی ببر بجا بگذشتم جستجوی خویش

چشم تا بینا بود حیران خرد
آب تا شیرین بود خوش میرود

گشتیم و خوش بسیار ترجمه‌ها
که برد بر گنج حکمت خرده‌ها

مر ترا باید کسیرت زد و سرم
کی شود سیرا دل از لعل و زرم

گر بگویم شرح این هجر و فراق
ور بنالم من ز باد استیاق

من ز بانگ نای و نی چون شیر و شیم
چون ز یاران دور افتادم سقیم

هر که او از هم زبانی شد جدا
شد ز گویا لال و از بینا عمی

نی حدیث راه پر خون میکند
نی شکایت از غم هجران میکند

لیک محرم نیست در شهر شما
تا بگویم شرح آن درد و عنا

هر که او از هم زبانی شد جدا
شد ز گویا لال و از بینا عمی

همدمی کز همزبانی شد جدا
نامش آتش دان و من آن را نوا

بی زبانی آتش است این بانگ نای
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث پر خون بیژن میکند
قصه‌های درد و محزون میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن بگریده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر که دور از اصل خود باز جست
روزگار وصل خود آید درست

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

ز آتش غم شد دل ما خانه آتش
فانوس سر شمع شر خانه آتش

بر لحظه ز هر شعله بدل آتش دوریست
تا چند توان بود چو پروانه آتش

پروانه من جگر سامعه سوزد
افسانه من شد مگر افسانه آتش

من چون بمی و باده گلگون سحر لبان
ما و غم تنهائی و پیمانه آتش

ای دیده مذر از اثر آه کسی مخفی
بیگانه آبست نه بیگانه آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی میل کبک پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

بیگانه اگر در آشنائی
زبزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از می
برنگ بلبلان مستانه میباش

کشش با مے و ساقی و مینا
برای خون جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهے دیوانه میباش

کشاید هر که بندد دور هر دویت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

مگو آن دلبر گستاخ بیوفا را
که دارد چون لیلائی جان و دل آخر بیدارش

چه حسن تو فزون گر چندی چنین باشد
شود هر روزه خورشید دگر آیینه بردارش

ندیدند دیده مجنون بغیر از دیده لیلے
نباشد غیر لیلے هم کسی گر طالبگارش

دیوان الصفا و المحبة

ردیف الف

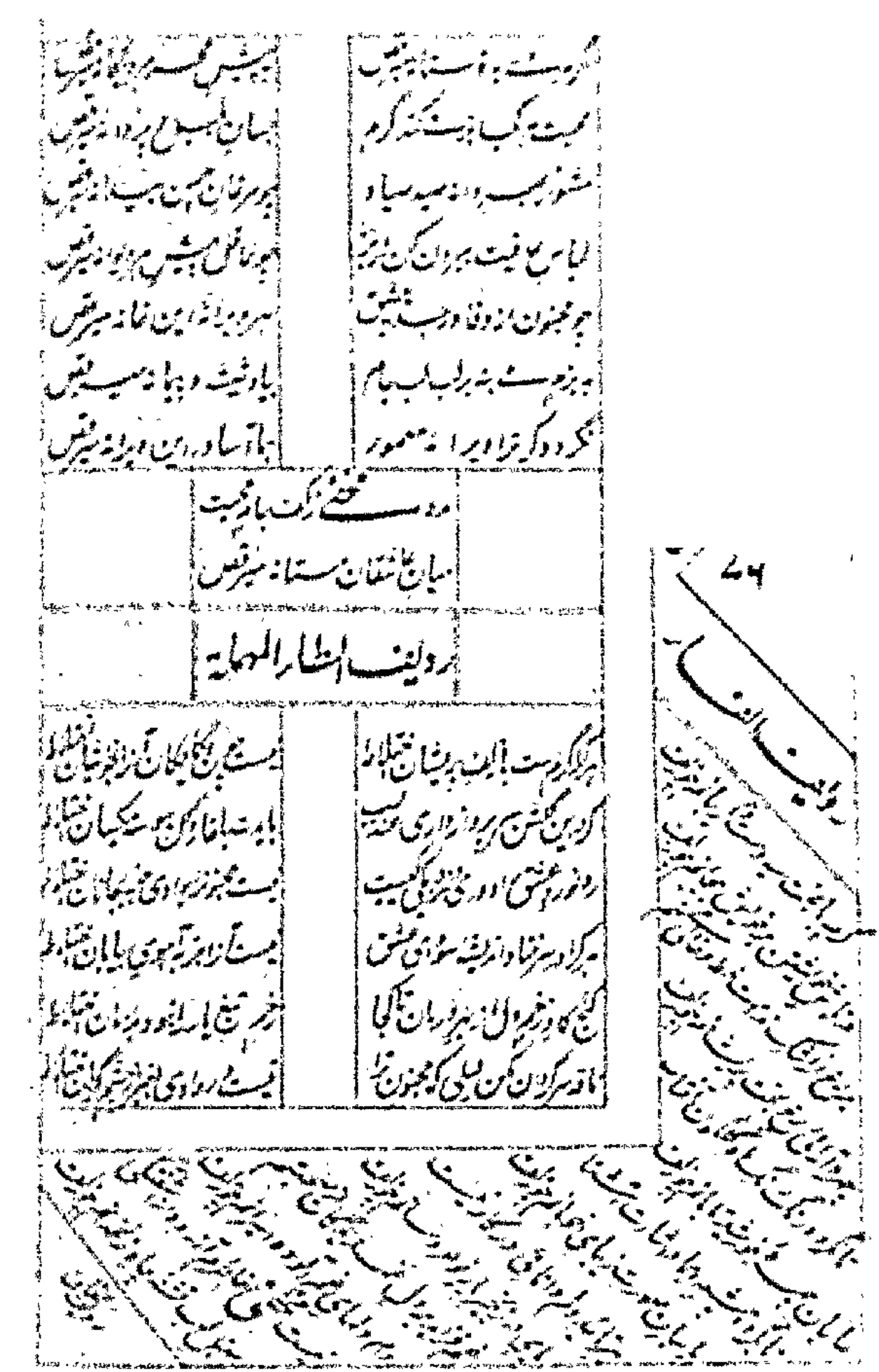

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن نم ای عشق
بلبل هزار زار بسازد نوای عشق

نشو و نما چو سبزه هم از خاک بر دمد
پایم اگر ترشح آب هوای عشق

بیهوده کاوشی تو به بخشم طبیب چیست
درمان دردمند جز دوای عشق

خواهی بصیر خرکن و خواهی باب و چشم
جز خون دیده هیچ نباشد ردای عشق

در میکدهٔ بحسرت دیدار جان سپرد
فریاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن دویدن لیلی هوش رفت
کاید صدای مرد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست ندارم بیم و غم
بر سر ملازم ست سر ناخدای عشق

یاران بزم و باده و هنگام عافیت
مخفی درد و محنت بی انتهای عشق

ای مرغ زلف تو پریشان دل عاشق
دامت بیک گره دو حیران دل عاشق

آبی که لعل خوان تو گرفت لب خضر
دیدست در ان چاه ذقن خندان دل عاشق

تار لب تو سر شته ز نار بتان ست
هر گز نشود مایل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو همراز تکلم
خون دل من خورد و بدامان دل عاشق

مخفی بسر دار بر و خواه بیا دیر
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو بشک
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
مرغ چمن صلاح ندارد حصار گل
بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
ومی لف تا بدارت حل هزار مشکل
پروانه وار گردت بر گرد شمع روت
بینه اگر زخت را به آب تا بل

مقصد تویی کجا دور نه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
صد حیف که آن درد بفسون رود از دل
ارباب نظر را یقین قطع حیات است
آنم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خورده ام و رفته
تا حشر تنه خاک مرا خون رود از دل
گیرم که بمرهم بهمه آید دهن زخم
آن لذت پیکان تو هم چون رود از دل

مخفی جگر ز خنجر شگاف ذره سرد رد
هر ناوکی که آهی که بگردون رود از دل

تو هم جا نمی و هم جانانه دل
خیالت میهمان خانه دل
ز لجاوار از تصویر حسنت
منقش کرده ام کاشانه دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم
تویی شمع و منم پروانه دل

۷۹

گاه در بزم و گهی در وادی ملکم در حرم — همچو مجنون از جنون هر روز جائی خوش کنم

مخلص
دیده بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم تا طرز آشنائی خویش کنم

لب تشنه بمردیم و دلی آب نه کردیم — چون خضر دمی آب بهر باب نه کردیم
با بلبل عشقیم ولی لب نه کشادیم — سوزیم چو پروانه و بیتاب نه کردیم
ما گرم رویم ره عشق چو منصور — از دار نه ترسیم و ز احباب نه کردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد — نزدیک به بتخانه و محراب نه کردیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست — زان آب نجوئیم که سیراب نه کردیم
زاندازه برون بر دل اندوه غمی دارم — در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
بس خون جگر آید از گریه چو پیچانم — از هر مژه خاری جوئی ز غمی دارم
تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم — بر هر سر موئی ز غم زخمی دارم
در قید کمند عشق افتادم و آزادم — در سایهٔ سروی ام گر گشت خمی دارم
امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت — اندیشه فردا کن من هم حکمی دارم
جان دادم و منع دل و پای تو نگفتند — بر سفرهٔ خلاص است گر بیش و کمی دارم

مخلص
از درد و کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون سقفی علمی دارم

بس محو گفتگو گشتم فراموش از نفس کردم — دود در جان جمع پروانه در آغوش هوس کردم

شب تا سحر ز دیده ستم فریاد میکنم
از روی آنکه روی تو بیمالت یاد میکنم

هر مرغ صبح با تو چه نالد ز بهر خویش
آنم که هم ترا ز برای تو شاد میکنم

با یاد آن خیال که بیش از همه تویی
با صد هزار خرمی و شادی میکنم

با یاد شکر خند تو ای شهد نوش من
هر تلخ کام را ز غمت شاد میکنم

هر جا که نغمه ایست ز بیداد چنگ تست
فریاد میکنم ز دل تو نیاد میکنم

اگر کشور خوبان کسی را وحی داد
بیداد بر سر همه ایران داد میکنم

ای مهوشی که روز ز خورشید میبری
از چشم خود مگر نظری باد میکنم

مخلص
گلستانی هر دم ترا یاد میکنم

تا دل فدای عشق تو چون با نگ جرس افتم
در هر جاده عشق تو سان راه هوس افتم

هر جا نشان پای تو بینم بجستجو
صد شکر چشم خویش کنم تا ز پس افتم

هر چند از تو دور فتادم بدل ولی
زین هم که شوم آتش اندر نفس افتم

ای دوست تا ترا بسر کاشانه کشد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخلص
گلستانی نه همنا در هوس چندین راه
در پای خس همنا چو با نگ جرس افتم

تا بوده ام ز لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

هر جا غمی و لذتی اندوخته ایم
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا بوده ام ز لذت مستی گذشته ایم
من مخلصیا ز دیر پرستی گذشته ایم

مخفی نگرفتیم بت و دین شما را
جا داده غم دوست بایام خرابیم

ما اگر مسلم و گر هندو گر دیوانه ایم
هر کجا خانه خدائیست مقامست مبارک و ما هم آنجا ایم

نیست جز محراب ابروی تو در دل قبله
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمست بوده بطن مادرم
از ازل با این رفیق همزبان همخانه ایم

این خمار آلود کیها کی بردن آید ز سر
تا کدر بزم طرب دوری کهن پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان در دلی ویرانه ایم

برم تا از دل ار چشمم پر خون بستنوم
حریفی از راز درون با پیرهن بستنوم

جوی خم ان دیدمی آرم بجای جوی سیر
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بستنوم

بس که غم چون بخت من مزد آسودگی
نادرم مانده که از بخت همایون بستنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
میرم عمر مستانه هر جا نام مجنون بستنوم

در درون سینه من غنچه دل بشکفد
از صبا بوئی اگر زان لب میگون بستنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بستنوم

میکنم سر و قد دیوان خود تو حیدار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بستنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بستنوم

آتشی عشق تو تا در سینه من فرو دست
شعله سیر دیده بجای سبزه هر جا یا هم

جذبه شوق محبت بسکه در من غالب است
تا جنون کردم فریب و در سر من صحرا هم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
جلوه زین خواهم که جای دیده در پا هم

در شب پای محبت چون شدم در راه عشق
پا بدم مخفی درین ره سنجاب پا هم

ز خون دیده دارم از بر شاخ جگر داغ
ز داغ غنچه صد گلشن بدامن در برم دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب دشت تو انم هر کجا افتم وطن دارم

بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت
کشیده در بر جان صد جهانی در بغل دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر میشود مخفی
چو گل جا کرده گریبان مه کنعان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
عذار اشک آشامی ز خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان طبیبان نفع در درمن نمیگردد
خمار آلوده و دمع ز آب تاک میخواهم

نمیرد دیده گیاه خشکی در باغ امیدم
چو ابر نوبهاران دیده نمناک میخواهم

نمی یابد دلم تسکین بجز آه و نوای مخفی
چو گل جیب و گریبان فگار صد چاک میخواهم

وادیِ فراق غرقِ خون شد — بس دیده اشکبار گشتیم
تا داغِ تو بر جگر نهادیم — از زمره استوار گشتیم
بر دامنِ وصل بار نیست — هر چند که چون غبار گشتیم

مخفی
بکشاد درِ مراد مخفی
عمرے پے روزگار گشتیم

یاد آیامیکه دل در کوی یاری داشتم — همچو مجنون میں طفلان اعتباری داشتم
جیب ما هم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود — در میانِ اهلِ ماتم افتخاری داشتم
آرزو را دیده اعمی بود در بزم امید — بر رخِ آیینه مقصد چون غباری داشتم
تشنه لب دیدم و آتش بود مارا در مذاق — چون سمندر درین هر موشراری داشتم

مخفی
نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل
در دمیدن دیده از مجنون لاله زاری داشتم

کوهکنی که لنگر داؤد سر کنیم — آهے دلے بهره بادِ سحر کنیم
شبنم زابرِ دیده فستانیم بر چمن — بهای غنچه سرخ چو خونِ جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر — آتش ستوکیم در دلِ شمعی اثر کنیم
صد در حریف سنگ دکیشب که وصل بود — نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی
قطار هفته ایام بگسلد
در کوی مایفت چو نسیم اگر گذر کنیم

گر شه مصر دلم از گلستان آرد رسم
همچو مجنون سوی جا نب صحرا نروم

ور قبا ست اگر جانب خوبان عزمند
همسای دل از بهر تماشا نروم

یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
بتماشاگه جنسش چو زلیخا نروم

تا نام رخسن یار بر دیم
ژ ژینه دل غبار بر دیم

از بسکه ز دیده خونفشانیم
رو نق ز گل و بهار بر دیم

از آتش عشق چون سمندر
تا قعر دلم شرار بر دیم

تا دیده دخت چو لاله مخفی
داغ تو بصد دیار بر دیم

تا کی بر در رسید چو سائل باشم
گه مبار نظر گه ال دل باشم

الحق بر در مخلوق نکو یه نظر است
چند چون اهل صنم بر ده باطل باشم

سنگ صندلم طی در نظرم مثل گل است
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم

هر نفس صد ره گر از تیغ تحقق سوزد
باز پروانه صفت دیدبی قاتل باشم

سیر و کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در حیرت تو خون دلم امان کرد دم
بر گل داغ خجل در تا گریبان کرد دم

مدعی طعن نیسانی زنان بر من کرد
همچو ابر از گریه کار خود پشیمان کرد دم

۸۶

نشئه خوان دل و آبله پای شده ام
تکیه بر بستر سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام

میتوانم که کشم پای امان از طلبت
منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام

از تو اشکده عشق برافروخته ام
آتش عشق بتان بر سر مسلمان زده ام

ذوق دیده بغرقاب فنا افکندم
دیده بر بر جگر موجه طوفان زده ام

کرده ام دیر شنو گوش سلیمانی را
بسکه ناقوس بمعبد که گبران زده ام

در سر کوچه گبران تنگ ظرفی عقل
سنگ بیجو صلگی بر سر ایمان زده ام

آذرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه بر نقد سخن رایج ایران زده ام

۸۷

چشم گریانم پیامی ز بهار آورده ام
نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

تحفه بوی گل و آغوش گشائی بود
تحفه این گل از باغ رونگار آورده ام

از دیار عشق می آیم دیار من کجاست
مژده دل خندیدن خویش از دیار آورده ام

داده ام دل را بدست کافر دلکش الف
قطره خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق آنانم که بر درگاه او
برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام

قطره خون جگر جای دلم در سینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قصد جان من مهمان شد
مرغ دل صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خم رده ام ز موجه طوفان غم
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

رو بوادی می نهم باشد کز اهل حجاز
همچو خود مجنون رسوایی گریبانم کنم

سیگداز دیده راسوزد درونم تا بکی
هر بوی چشم بینایی گریبانم کنم

نقد دل امیفرو شم میخرم من مجنون
تا بهر بازار رسوایی گریبانم کنم

سیل اشک دیده ازبیتابی تن سیرم
تا بملک هند دریایی گریبانم کنم

دیده ام ظلم و ستم چندانکه از خلق جهان
سیروم گر بهر خود جایی گریبانم کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید گر پایی گریبانم کنم

در وفا چون شمع ماهم جانگدازی میکنم
در دو بیدردان خود را چاره سازی میکنم

میدهم محنت و بیمار باغ و گلشنم
با وجودی پریشا شاهبازی میکنم

در حریم کعبه باشد تا نمازم در سجود
جامه خود را بخون دل نمازی میکنم

میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود
مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کار سازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم

شد نی تیشه عمر از می هستی و هنوز
بزم می گرم نشد شیخ کبابی نزدم

حیف صد حیف که در ضعف بسامانی
بر مرباغ دل غم مشت گلابی نزدم

کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود
دست و دامن خجل شاک حبابی نزدم

دست بهم سوده دل بهر تسلیم نیست
ای همه دیده نظر جز خط جانبیت

آلت بیداد تیغ بر سر تسلیم نیست
ما ز نخستین بر سیاه سر تسلیم ایم

تا به چند از ناتوانی چون نوا پا بیم
شیشه خود را پیاده می خماری تی

وحشت ما آبله پا دشت بی خاری تی
ما غبار آسوده و بهر می جا نا رکیم

بسکه دل آزرده هم از صحبت اهل جهان
بر فرق شب بنگر ترک دین کن صبح خیزم

با غبار سی شبهای جنان پر بوریم
آسیم تلخ خلاوی دیخانه ایم

قدر گوهر نیست شوخی کز آرد بر رویت
ورنه ما هم از زمین آسمان دیگر ایم

شعله جواله فرد نا فرصت ره چیان
از بر ای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

سر فرو لبود لیب شد عمر گرانمایه بسنوز
رو د شب قصه خوبان گوش بفسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را ز سر تا سر نرم
شد بهار عمر من در فرق خار من نشد

سینه ام بر شعله دل چون آهن آتشین نرم
دوستان منگر که مستانه شاخ نرم

هر آب زندگانی کی دهم دنیای خضر
بسکه آتشناب را بر آب دوش کوثر نرم

آفتاب آسمان همستم پر سحاب
بر فلک از مشرق اخلاص خود سر نرم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بپوشم گرد دی خویش تنسر نرم

فقر و مسکینان همی آرم بخود دلگرمست
تا مدد قلیم شود من بسکه آزر نرم

جند ریا دست تلف تو از شبنم اشک
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

نرسم از گریه من قیمت گوهر بشکند
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند زجور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نه گشتیم
یک لحظه ز منهای جهان شاد نه گشتیم

تا بود دشنگاه فنده خار امژه ما
محتاج دم تیشه فرهاد نه گشتیم

تا نوی بویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک کسی خانه آباد نه گشتیم

تا پای طلب بره عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم

هر جا که در انجمن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم

تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم
یابند بر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بیواسطه مخفی
صید قفس و حیله صیاد نه گشتیم

نالم چو بدامان گل بهر داغ هردم
تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هردم

صد رخنه سینه من شاخ گلست و گلشن
دارم بسی نهفته در سینه داغ هردم

بیهوده چند مجنون سر گشته بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هردم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهرست نوش و دارو نائی و در ایاغ هردم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نیاید
پیرو نه جان فشاند گر بر چراغ هردم

مرد میدانِ بلا ام از زبونیهای بخت
همچو مردان در رین آن جا گم کرده ام

کی کنم پرواز بعد طعمهٔ مانند باز
سنگ در اوج قناعت با ان گم کرده ام

گرمی هنگامه خورشید انیستم چه قدر
سر کی از نخجیر سیه شاه و سپه گم کرده ام

جست و جو بیحاصلت حیف ست مجنون در رین واشد
گوهر مقصود را جا سے دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان تیشه بر می میزنان کردن
بزخم بلبلان جا هم بپایی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را
بیک نامه از گامی سر بسر لی میتوان کردن

چو در دِ عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازے
بوا دی تا قافان از نگاهی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب دی صدق ل کج
دعائی بر روان خسرو کی میتوان کردن

ترا آه دل مجنون چو دهنگر شد لیلے
درین ره محمل خم در ستی بی میتوان کردن

ز صد گذشتای مخفی بسی شبهای بد مستی
خمار الوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

مخفی باید بکوی یار بیمار آمدن
داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دور ست انتها
عندلیبان بے اجازت سوے گلزار آمدن

بست آسان بچه بر لب بر دیان آن دن
در درون کعبه مے باید ز زنار آمدن

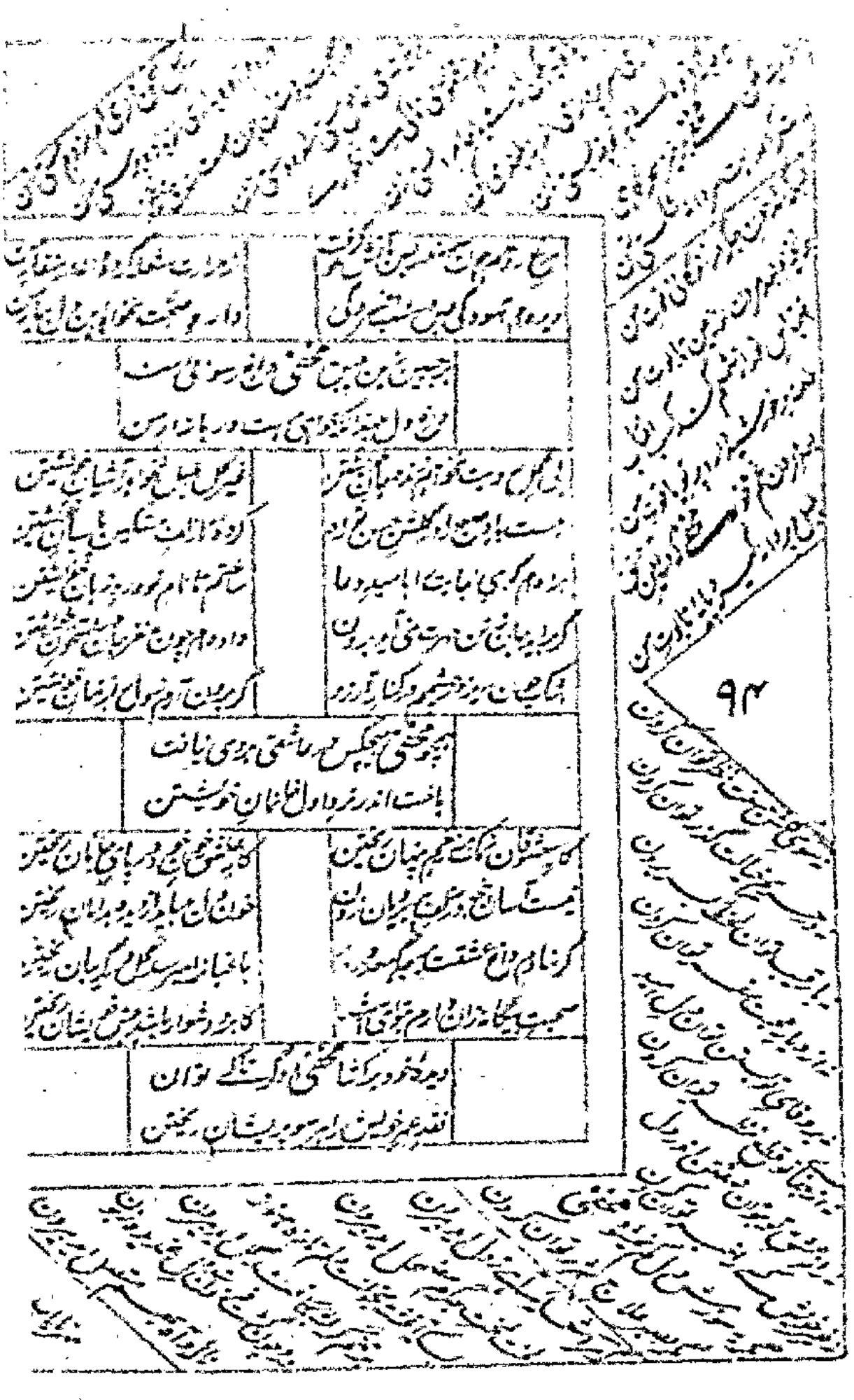

مهر نایاب چنان گشته کز غایت یاس
اشک از چشم یتیمان محجل اید بیرون

خواه در آئین شاه بود خواه گدا
بی طلب هر که رود منفعل اید بیرون

مخفیا دست چسان از گریه بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل اید بیرون

در بهاران همچو گل سر و خیمه در گلزار زن
با پریویان نشین و ساغر شادی بزن

دفتر دانائی خود سر بسر بنهاده
آتش نادانی در خرمن هشیاری زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشه دستاری زن

چو گل خندان بگلشن سر کلاهی میتوانکردن
چو بلبل سر بر شاخ شیون میتوانکردن

بهار آمد نشستن تا کی در خانه ای مستان
بیای گلبنی یکره نشیمن میتوانکردن

روان شو گر بگلشن گل بآئین وفا بلبل
گل خون جگر را هم بدامان میتوانکردن

مکن هم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن در بینوائیها بگلخن میتوانکردن

چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن نشستم
بروی غیر دلکه تنها مشق مردن میتوانکردن

بتنهائی من یکدم ز بهر خدا مشو غائب
چراغی بر سر هر خاکسار روشن میتوانکردن

با امید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل افغان چند ز مید ار گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان

مخمسیاردم ست ربابی خرد و راز قدیم
باول بدولت چون زلف پریشان نیستن

ردیف الواو

ای صبا خورشید تابان باز داد روی تو
وی بهار عالمی گشته هوادار بوی تو

دیده و صبر و دل و هر کس که در عالم بود
تو تیای دیده هر کس که در عالم بود

هست صد حرف قیامت کز شمول تو بیان
نیست یک حرف قیامت کز شمول تو بیان

صبح عیش عاشقان جمله ز تو هم شب سیاه
تا نماند زلف مشکین تو پی مشکبوی تو

از غم عشق تو کی دل جان توان برداشت
یکجهان دل گشته مانده سر هر موی تو

با شهیدان خست کار سیمای کنم
وی نزد هر کو نشیم مسجدم در کوی تو

گوشه نشین دل کنم دیده دل نما ترا
بهر نمود دن سخت قول کجا قرار کو

وعده بشب تمام دهی فصل بهار زندگی
گردش دور دون بپر این همه اعتبار کو

ایکه نوشته میدهی فتوی اختیار من
وسعت عشق دعوت رشته اختیار کو

کشتی مشکبار ما غیرت بر بر موج فتنه است
باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روسفیدی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
شعله ز دو سینه ام آتش سودای تو

گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ تو بخت
خون اسیران بخت میکش شهلای تو

جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن
نیست مرا پیش ازین مهلت فردای تو

در چمن انتظار داغ محبت بدل
سخت نموده لاله ها بهر تماشای تو

از نظرت میرود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

ردیف الف

دائم اگر چه بود دیده بآب آلوده
ترک مستی نکند لب بشراب آلوده

نیست من زمی خون جگر لبریز است
من ازان می نکنم لب بشراب آلوده

پیر شد دلبری دل ازنالهٔ زارم بداغ
بوی خون ناب دهد سبحهٔ کباب آلوده

گاہ ہم پریشان سکنی گہ ہم شوق طوفان سکنی
ای ہمہ ناز افزونت مگر آبستن محشر کردہ

فیض کلاست میکند مبشیا ہر دیوانہ را
مخفی و اعجاز سخن کار مسیحا کردہ

سنبل زلف ترا نسبت موزونی چہ
کل اسیر سر انشا بوالعجبی چہ

من کجا و ہوس بزم مسرت کجا
شیشہ بخت مرا و کلوی چہ

داغ سوز جگر از گریہ مستانہ فشد
آتش عشق ترا آب سبوی چہ

نیست گر قصد سر مہر طواف در تو
رفتن شام و سحر کوی کوی چہ

کردہ قتلیہ خط و حسن تو مخفی ورنہ
روز و شب ہر دو بہم روی بروی چہ

تا بکوی تو ای نوا رخط افشان خاستہ
دود نومیدی ز جان جانشان خاستہ

نکہت گلزار جنت تا صبا آوردہ است
عندلیبان از جان آہ و فغان خاستہ

چشم نیکوئی مدار ایدل از بیدردمان
کاشنائی و مروت از میان خاستہ

این خبر سید است کز دست جفای روزگار
ہر طرف چون نوحہ محشر الامان خاستہ

زندگانی را نجوئی لذت ناگردون زخفیار
مخفیا کین نشا از کون و مکان برخاستہ

زین درد ہجرانت غم و درد من فزون گشتہ
زگریہ شبہ چشم لبالب پر خون گشتہ

نہ بیداری کہ در ہجرت بپایان شد غم من
بر بکہ سیہ گوندی کہ در من فزون گشتہ

بهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آخر بگلستان کس خاری دارے
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیرے — دانسته شد مرغم کاندوه کسی دارے
یارب هوس کی دنبال بکار ایدل — پرده ازچه خواهی کرد با اگهی دارے
درویشی و تنهائی سرمایه هم بودن — سلطان و قلندر گر همنشینی دارے

مخفی مچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار امد خیزار هوسی دارے

بکرای ده مهجوران مکتوبی شد ایامے — اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامے
بیا ایام آرام دل آرام ده دلرا — که نبود بیش ازین بیتو مرا صبری ارامے
مکرر شفقت و دولت تو لطافی بیشمارے — نوازش بیتوانکردن گدایانرا بدنامے
بشد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلے — که نبود در ره وادی زان بیچاره چندامے
برادر آفتابی سیر ای دیدن رویت — نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامے
بیا سائی لبالب کن نمی سائر که نیخواهم — لبی بر لب نهم دلرا بیادش بر لب جامے

شنیدستم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامے

ز گلستان نوا من ازبس گل پژمردگی — بلبل نیاید در فغان از نهایت افسردگی
ای چمن قومی من بتوان فریاد ازین ظالم نما — باشد مرا ازین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی من فکرم همین کز چنگ غم آیم برون — غم را همین اندیشه از دست من دلمردگی

غزل

بگوئی عمر دلا مردانه رفتے
بہ پیش تیغ چون پروانه رفتے

سر شک بے پر و ماندی از دیدن
تو ہم آخر ازین ویرانه رفتے

بحشر کے شود ہشیار امشب
بسی گرد لب پیمانه رفتے

بکام دل رسید و در دو عشق
اگر رو بہ کف بیگانه رفتے

بروے مخفی بجستہ کہ آخر
بہ ہمن و از زمین مجانه رفتے

ای کہ از زلف سیہ بر رخ نقاب انداختے
آتشی در سینہ بیتابان کباب انداختے

بیقرارست موج سیماب از خجلت بر آن
تکیہ بر خمارت مگر بر دوش کہ خواب انداختے

از نگاہت آب می خاصیت آتش گرفت
خوش نگاہی در ادائی از شراب انداختے

تا چراغ گل نگیرد شمع رخ افروختے
بلبل و پروانہ را در اضطراب انداختے

در دل ویران من تخم محبت کاشتے
چشم عمومی بدین ملک خراب انداختے

راہ خواہم زد خیالت را بہ بالین شبے
آشنایی سہل شد مشکل کہ کار خواب انداختے

پرتو خمیازہ خورشید عالمگیر شد
سایہ تا مثل ہما بر آفتاب انداختے

معصیت را در تغافل خرمن طاعت بسوخت
در خطا ایم عاقبت بہتر ثواب انداختے

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجہا
کشتی امید را در موج آب انداختے

بسنج دل دارد سر پرواز یارب تا کجا
عبیر گل بلبل مذاق باغبان

بلبل از گل بگذرد و گر در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن پنهان شوم مانند بو در برگ گل
هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم
بنده عشقم و نهتاد دو ملت معلوم

وا عظا هول قیامت بدل ما منگن
هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم

فرد

برد انه نیستم که بیکدم عدم شوم
شمعم که جانگدازم و دم در نیاورم

آغاز قصائد

آب و گل این چمن بهر بستان او
قوت دل میدهد بوی گلستان او

برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
گشت چو بام فلک عرصه میدان او

معجز پیغمبری مشعل دین برفروخت
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او

طرفه بنای دل و دل من کرده بود
شکر که بر باد رفت این سر و سامان او

حرمان که دست خورد آب حیات
عمر ابد یافت سبز خضر بیابان او

تیر و کمان های او چون بخورد بهدف
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

در ره هر آرزو صد خطر افزون بود
قصد دل و جان کند شیر نیستان او

هر که بدریای غرور دی بخجالت نهاد
سر بفلک میکشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
موجه طوفان ندید کشتی عصیان او

مطلع دیگر

مطلع ثالث

عزم سفر میکند این دل دیوانه ام
آه که بیگانه نیست با دل بیگانه ام

پشم مروت مدار بر نظر رونقم
خون بگریم بگو بر سر مژگان مرو

مرهم داغ بتان بر دل ریشم منه
نوش نمک کن بزخم بر سر پیکان مرو

در سفرم نیز کرد قسمت و غربتی نصیب
خنجر مژگان او خانه بدوشان او

بر در و بامان مصر یوسف ما هم رسید
تا که رساند بچشم مژده کنعانیان

دانی حسنت را چه نام بادشه خوبان
آنکه نمک بر سر نمکدان فرستاد

بر سر تسلیم او جان و سر ما فدیست
لطف خدا را چه جان بهتر ازین جای او

تو بت بیدردی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد بر سر ایوان او

زهر دهد شیر فلک آب شود در دهر آب
گر بکند آرزوی جانب ایوان او

نیم نفس از تو بس بر همه کس دور و
یک دو نفس از دو دست بر دل و جان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم

دل من بلبل شوریده و داغ دل گلشن
فغان و نوحه این باغ و بنالد خیابانش

دلی کز درد تنهائی و چشم خونفشان دارد
بیابان میکند شبنم گلستان چشم گریانش

اگر دیوانه عشقی گریبان می درد نبود
که این دیوانه عشقت پیدا نیست پایانش

بیابانی که چشمی گوهر از بر بستانه
تو آن دانی که گل باشد خس و خاشاک دامانش

اگر دیوانه عشقت کشد بر می درد نبود
که ایام گشتگی همدم و باشد با کنعانش

مدرس دمی ان گوید کہ فیض محقق باید
ندارد ہیچ تابع گریہ ہاری ہوقت بعد انش

شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد
زبیا رخانہ قدس ست تحریر شہید انش

بباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش

ز دور دنا توانہا چو شکار دلت آرد بدست
تو خواہی رفتن از کف کن تو خواہی ہست افشار

محبت می سر میگوید خرد سر گرم ادستادا
چو مجنونست سر گردان کہ تا گیرد گریبانش

ملامت چی تواند کرد بعد مردن مرا ہرگز
گرفتار محبت از فغان مرد حرمانش

بہ شد آن بر کہ خورشید عالمتاب یار آید
کہ پیدا نیست آثاری ز نام و نعل و رکانش

بر غم نا رسائی ہم وطن در سینہ من کن
کہ دارد در دلی آبادی ہر ہای پریشانش

کسی کہ سیر سد لاف محبت با غم جانان
گر گوئی سر کند اول بجای گوی چوگانش

تمنائی گریہ دارم دل مزدیدہ در دیدہ
ز نام صبر آیا نی ندارد تاب افغانش

پریشان نالہ دارد دل غمدیدہ در سینہ
ز نام صبر اداده بدست موج طوفانش

بیاد مسند بہت دان کہ نالہ نزار م
تو صبر آہستہ سر سیر کہ بر ہم میخورد شانش

سمند ہمت اندیشہ زین کردست میخواہم
بر غبت جا بنفشا نہا کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دل مرغ سحر خیزست وداع بیضہ بستانش
شرار شعلہ آہ جگر سوز گلستانش

بنازم عندلیبی را کہ در راہ وفا دارد
قفس مشت آشیان آزاد صبر آمد گلستانش

وجود موجود من بمن ہمواره در جنگست
کہ مشت استخوانش ابرم شوی خرمن آسانش

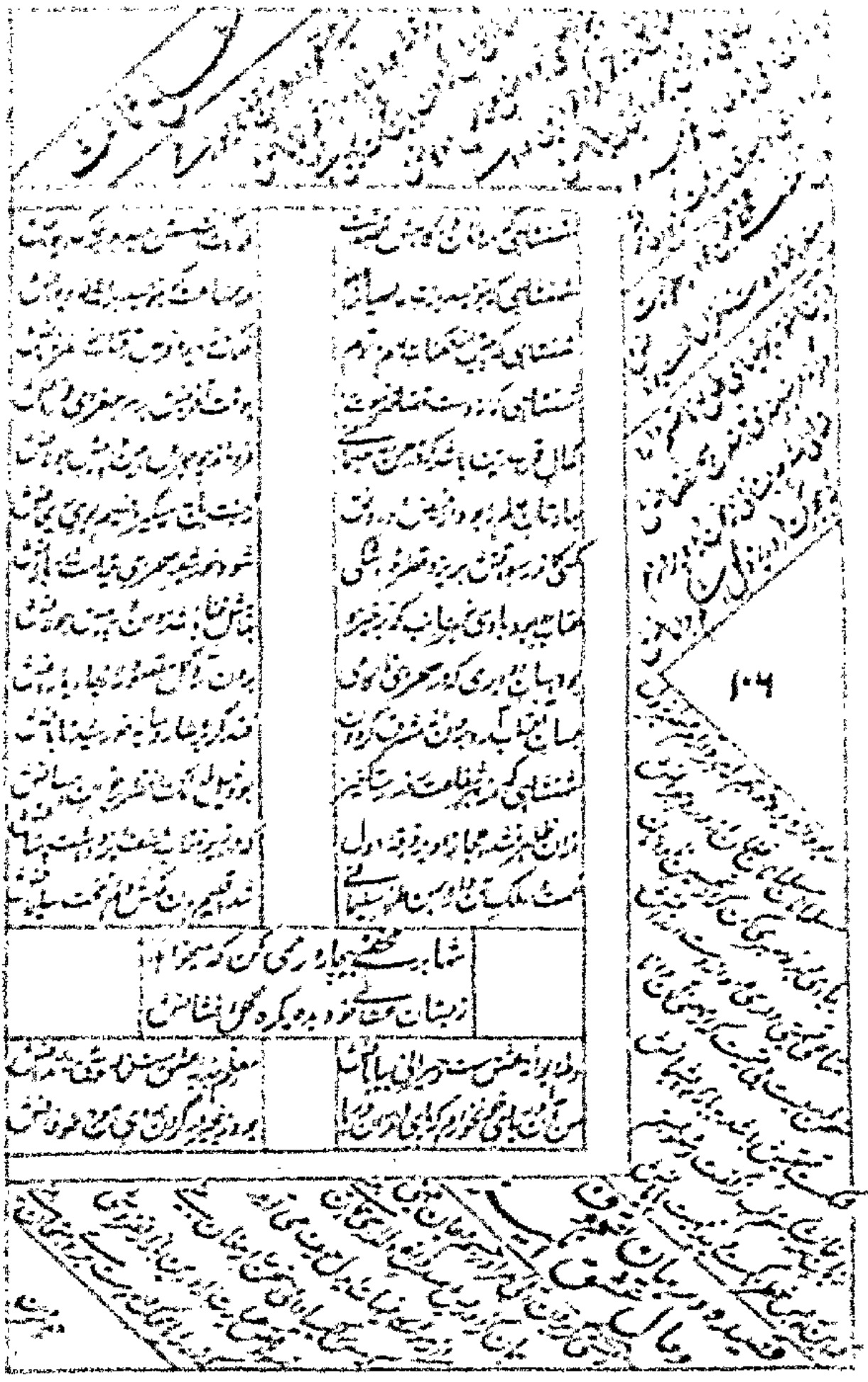

چو مردان سر مردان کامی تحمل کن
گر تقدیر الٰہی ہا چو جور آسمان بینی

چو کامل دل شو حاصل مشو غافل ز ناکامی
ز درد غم مباد آور چو خود در اشادمان بینی

زبان کام ہمت کش دہای صبر در دہ کن
کہ فتح ملک دل در جوہر تیغ زبان بینی

خجالت وشی در دیدہ دنیای دل گردد
سر موی خود بینی خود گردد بتان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خود بدہ جگر خوارت
محالست اینکہ بخواہی ازان کا فرمان بینی

برای خاطر این نفس کافر ہمچو پروانہ
بر آتش میزنی خود را و آتش گر امان بینی

چہان مشتاق عصیانی کہ تا حد تو سید
گریزی از سماع گر سعادت در زبان بینی

گر گردون ہمی در اوج محنت بال بکشائی
ہمای اوج رحمت را کجا در آشیان بینی

بخون آلودہ دامان عصمت را مبیخواہی
بباین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

بخلوت رو بگردانی و یابی لذت طاعت
ز اخلاص عمل در زیر دست آشیان بینی

بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن
کہ شاید ہمچو ما دست رو ی راستان بینی

خیال خود مشو غافل کہ مردان سر بسیدان
بقا را در بدن یابی فنا را ترک جان بینی

نہ دانش گر نشان داری ز کمن افشای راز دل
کہ چون منصور سر بر سر دار زبان بینی

بزندان خواست بے صحبت ہر آن کا بجا
فضای کلبہ محنت ز باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر از ہستی برون آئی
ولایت در طواف کعبہ روحانیان بینی

برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
برای مخمنہ ہستی مکان در لامکان بینی

برای جہان میوفا از آتش نفس ست
ازین آتش جہان اندر جہان در جہان بینی

۱۰۷

مطلع ثانی

بوائی رفت و پیری تاخت و غم بر دی آخر
هنوزای دیده فرصت طلب تا آن نیامینے

هوائی دمان تا کی درین منزل سرا سیمه
درآئی چون درین منزل چراغ دودمان نیامینے

سرت گردم چه خواهد شد اگر روزے ز استغنا
نیاز بر گور حسرتکش بسوئی مخلصان نیامینے

جوئی انس اگر داری بیان و کام هم عشرت
ز دست این و آن تا کی زبان و جان بجان نیامینے

بخلوتخانه جانان تو بی سنت شوی محرم
مبادا محفل اگر خود را تو از نامحرمان نیامینے

اگر از زیده نخلت آئی بیجو مغز از پوست
گلستان حقیقت اجهان امن رجهان نیامینے

بیاد فرخان نگیره بگورستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت ارمان نیامینے

هوائی نفس سگ را نخود حیات جاودان دارد
که خون مغز را در عکس می آخوان نیامینے

شود دلشادی سنجفقے ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور ازان سوزی که خود را در میان نیامینے

ایضاً قصیده

نهاد خانه عمرم چو رو بویرانی
و گرچه سود دلا نالهٔ پریشانی

دریغ و درد که لقد حیات را کردم
تمام صرف جمالت بروی نادانی

بناکرده عمرم مرا بجا یی کمتن
بس ست جامه حیرانی و پریشانی

عنان کسے ز دست مرا تحرک نیست
که بیسبب نکنم پاره آستینانی

دلا کجا همه مقصود دیده ام شاید
کجا شد بجز شیوه حیا سر صفاهانی

قصیده

تو شهسوار جهانی نه زیردستانی
بسوی غمزه کمان کرمنان کجا دانی

بین بسوی غریبان مبین کس و مظلوم
نه روی عدل و بشکر نه جهانبانی

مکو بظالم پیرم هنیدرستاکی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی

شکستن دل آزرده کان بقا نی نیست
که مور را دل انسان کند سلیمانی

سپهر منزلتان صاحبان داد آورد
شکوه و دولت فیروزه خانم رانی

زروی لطف بتقصیر من قلم درکش
که با تو هست مرا نسبت خراسانی

تو دیر و زده عدل تمر دارد م زده
وگرنه نیست مرا قدر سیمغ دانی

کی هست مژده عیدی که چون بیابد خبال
بپیش جلوه آن جان و هم بقربانی

دلم بزور توکل بتهوس نشکست
مقیم کعبه کی و طریق رهبانی

کشید هیبت من سر حیا در آشیم
که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی

ز رفتن سر و سامان ان ان ملالم نیست
که کار دست چپ هست میر سامانی

مخور فسرده دل از مشکلی که پیش آید
که مشکلات جهان بگذرد بآسانی

مشو ملول که افلاس تو غالب شد
که هست نیز پی هر محط سالی رانی

چو کامرانی ایام را بقائی نیست
که روز کامروائی بدشمن زانی

بپیش همت دانا گدائی محض است
حمال عقل بود بردنش بجانب شهر

بصر و هر غم دست مشتری ورنه
منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

بسوی غمزه کمان کرمنان کجا دانی
نه روی عدل و بشکر نه جهانبانی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی
که مور را دل انسان کند سلیمانی
شکوه و دولت فیروزه خانم رانی
که با تو هست مرا نسبت خراسانی
وگرنه نیست مرا قدر سیمغ دانی
بپیش جلوه آن جان و هم بقربانی
مقیم کعبه کی و طریق رهبانی
که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی
که کار دست چپ هست میر سامانی
که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
که هست نیز پی هر محط سالی رانی
که روز کامروائی بدشمن زانی
حمال عقل بود بردنش بجانب شهر
منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

صد گونه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه

بر درد فراق میفزاید — زآواز نی و رباب توبه

در سینهٔ کوه خون کند دل — از گرمی آفتاب توبه

خون خود و خلق را بریزد — از مردم بیحساب توبه

تا خورده یکیف مے درآید — از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه

گر خانهٔ فسق سنگ خارا ست — در لحظه کند خراب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت — از صحبت شیخ و شاب توبه

دیوانه صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضے — از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان ز تن رفت — از سلطنت عتاب توبه

زنهار مستو بتوبه مغرور — شاید که شود خراب توبه

از کثرت سوال آسود — تا کرد دل از جواب توبه

گر توبه تو نبا شد از دل — بے مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه باقیست — کیفیم که ستود ثواب توبه

هر کس که بتوبه پست عهدست — آخر کند اجتناب توبه

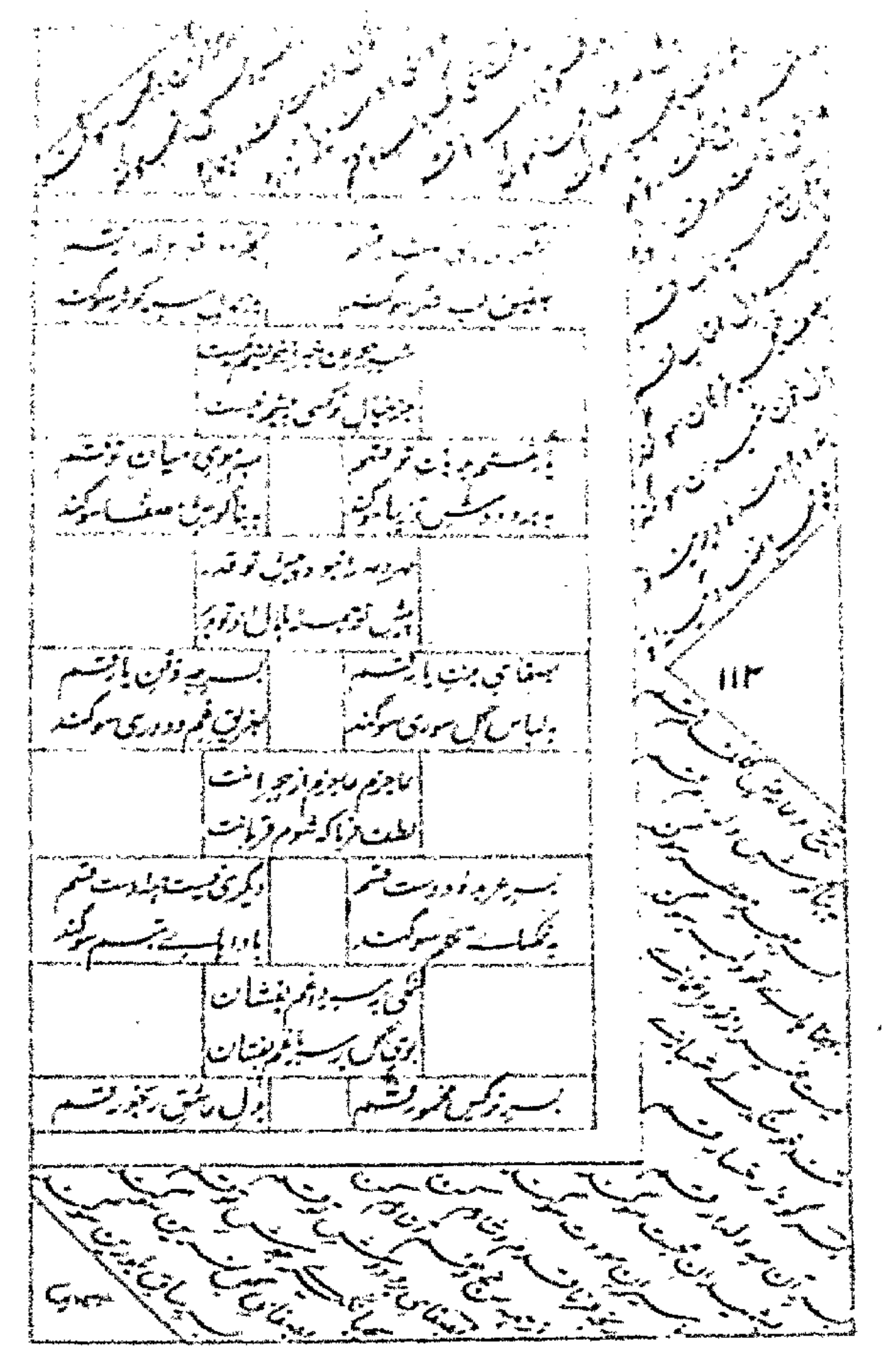

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

بسر نظر یار قسم
بادای نگه یار قسم
بادای قد دلجو سوگند
بنسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

بشکنج شکن یار قسم
بسر ناوکه تاتار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند
بکج اندازی ابرو سوگند

هر دم از شوق وصالت مردم
بتمنای تو العلیت مردم

بصفای ملکا العرش قسم
از سما تا بسر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان ست
نظر لطف بی درمان ست

ایضاً

ای حسن در پرده بجور از نهان چند باشت
برداشت نرخ پرده چو رازی از آن دراشت
بندی بعهد داد و کدا از گریه ایرست
رنگی گهر بخیت که در سینه کان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این کهنه رو شن

رفتیم کز تو شیم می از ساغر ستان
کردیم بر سوائی شب پرستان

نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون
اسرار می سیکده گوئیم بمستان

قفل در میخانه باندیشه گشائیم
راز دل پیمانه بگوئیم بدستان

چون سوسن و گل دست و آغوش حریفان
گاهیست سراپردهٔ دیدار گلستان

افسردگی بود ازان هم اثری نیست
بگذشت اگر می ما از زمستان

تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
روشن کنم از آتش می شمع شبستان

هنگامهٔ می محلس فرزانه نشین نیست
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی در و دراز است

آن روز که از روز ازل در دل ما بود
راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود

از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
کین نغمهٔ عشق پی باد صبا بود

زان پیش که فرهاد شکافد سر خارا
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود

آن روز که پر خون جگر شد دل مینا
این نشأ جهان در اثر ساز و نوا بود

روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
این گرمی هنگامه بمیخانه کجا بود

آن روز که در پرده بجز جلوه گری بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

ایم که در پردهٔ ایماء و اشارت — قفل از در گنجینهٔ مقصود کشائیم
با آنکه نداریم پر و بال پریدن — در اوج سماسایهٔ اقبال همائیم
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست — گرباد هوائیم که در قید بلائیم
خون جگر ناله اگر در دل مخفی — غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان است در اغوش بهار است
ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشکفت بجز داغ گلی گلبن باغم — خون در جگر لاله کند سبزه داغم
این آب شرر پیشه من نشئه ندارد — لبریز کن از خون دل جام ایاغم
در خانهٔ تاریکی عالم نورنه بخشد — گر پرتو خورشید شود شمع چراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز — آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود زمن نام و نشان چیست — این گبه درین کوچه نگیرد سر راغم
شد پنبه صفت عاقبت این موج سلیمم — خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد — وین آتش شوقت چو صبا بیدبرم کرد
وان حسن ملاحت همه رنگین ساخت — چون ناله صاحب نفسان بارثرم کرد
وز بوسهٔ محبت لبسوم داغ جنون سوخت — سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

عمریست که این بای خون بلبل
این بام فلک کوبک سودا دارد
خونهای بجرم بای دعوای بجرانبات
بیجاست اگر دل بوین قوسودا دارد
بیکس بهرا بیکده منظور نیست
ناخوانده بزم عشق کسی را دارد
سنگ فسوس بود در خانهٔ ما
پیمان نظر سجا نیسا بیکبا دارد
بیجاست اگر دل بوین قوسودا دارد

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
بسکه در کار فرو بسته تو حیرانم

خانهٔ بین من از ظلم عمل تاریکست
در خجالست ز من روشنی ایمانم

رگ گمراهیی چشمم نتوان پاک برید
تار راهست ز دود خون دل ارزانم

بسته هم از ازل این جان بیطاقت حرمت
گرد هر پیکر اجل فرصت این بر طوفانم

خورد تا تیر غم عشق تو بر سینهٔ دل
موبمو رقص کنان در طلب پیکانم

با سول عرض جذبهٔ شوقی که چو آهم
سالها شد بتمنای مرت گریانم

بست ممکن که بمقصود رسم نی
مفلس و عاجز و درمانده و بیسامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

۱۱۷

هستی کعبه کزین راه بجائی برسم
بینوایم بطوافی بخدائی برسم

گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
تا درین ره بزمین بوسی پائی برسم

ناتوانان ز ضعیفم که چو کاهم نبرد
گر به پیش نظر کاه ربائی برسم

طالب عشق شوم از پی رد می روم
سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم

ارزم مفلسیم رخنه خاطر نبود
بکشم جام فنا تا به بقائی برسم

کوشش و سعی مرا پای شتابی بزدار
شاید از تنگ رهم بر بگشائی برسم

دست شد دامن صبرم بتوکل همره
تا درین راه بآوازه درائی برسم

زاد راهم شده آخر شد بطی مادیه
که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

خانه صد پاره کرد و یک بیت خراب
زین صد آب یک در صفحه نمی‌آید

گر دهان صد لب شود هر لب چو چنگ
از لب هیچ در نوا نمی‌آید

خانه را ویران ز بهر گنج می‌کنند
کز پی صد گنج یک ویرانی می‌آید

یا رب این آشفته را آخر ز سامانی کنی
کز پی صد ساز یک سامانی می‌آید

خواجه تا بر تخت و بختی موجه گیتا
مر مفلسی را کی بپا دستی می‌آید

ای دیوان حرص هر دم بهر یک لقمه‌ای
خانه‌ات ویران شد و از سر نمی‌آید

مفلسی و عاجزم دارد تو بضاعت خواهم
عاصی و مضطرم از تو شفاعت خواهم

ای که از خجلت نگشتی روی گشت تر
کز فضیلت گوی بردی از همه اهل هنر

گشت مقصود از بیان عنایت شاد از آب
باغ امید از ابر رحمت تازه و تر

بیهوده باز نماند و بسر کرسی پایه
برگذشته ز فلک کرده ملک را مسخر

دور باد از تو تمنای عزت و رفعت
خورده و از جام می ساقی وحدت ساغر

خواجه کون و مکان احمد مرسل که چو علم
بر سر چرخ زده دوش ز معراج افسر

وقت آن بس بسبق خوان ز دبستان فنا
چند ارکان عناصر شده دربان درت

مادر دهر شریف یافته از دامن تو
زنگی شکل تو ندیدست بعالم دیگر

گر تو دی غرض از خطبه نماست دیگر
ور ز من برگرفتی مهر خود از منبر

گر تو قسام نبودی بگشتی مقسوم
حوض آشکده بیهود نبودی کوثر

نادهم ای گل اعجاز ابر آسیم صبا
آتش نمرود با غ را بر سر ما کرده اند

در گلوی آسمه دار در شته زنار را
کفر و دین با دلفتاب حسن یکجا کرده اند

ساربان بارگاه بادشاه کعبه است
دین سپهر لاجوردی اگه بر پا کرده اند

مو میان از طرز نار حسن مزی گفته ام
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق با هم بالفضول اند از جدا
رسم دین از بهر خویش پیدا کرده اند

دیده معصوم را از چه بر دون آورده اند
تهمت بی عصمتی بر زلیخا کرده اند

خلق عالم را بحرف بی عما آورده اند
کعبه آتا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

راهبر و فاسق و پیش رحمت ارزیده کیست
بی تمیزان اه چه ارزیک بر پا کرده اند

من بخون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سر گردان این سر است و من سطی کرده ام

من نمیدانم که نور این تجلی از کجاست
اینقدر دانم که چشم اجیالش آشناست

شد ز عکس رویت اجزای وجودم آفتاب
کیمیا باشد جو دم گر با کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود
روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست

نیست گه با تیشه ام بر می دل در شتبون
از سر شک دیده این سنگ در نشو و نماست

سالها شد پیر کنعان در بیت الحزن
سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست

باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
ای صبا گردی از ان وادی که شک کو تیاست

در پس عشقت اینکه نادانی بود دانشوری
ترک گفت و گوی کن کانجا سخن مخش خطاست

بیش این بیم ال عمران بحیی نمیدانم
بیچ بانگ انقلابی بیرون خان نبود
دیده ابهای یوسف دیده یعقوب را
بیخبر کیم می در کلبه احزان نبود
با جود آنکه دام جان بر دون دام عشق
دل خان این دام بیرون خان نبود
خون در دل این دیده اغماز ما
رانا در پرده در دیده گریان نبود
باعث این فتنه طالع شوریده ما
طالع ما قابل نا مهربان نبود
از الحاسن نهان تحقیق نا
ای نا قابل احسان نبود
اگر این ابیات قبل این بیم در دیوان نبود
در دیوان در دیوان نبود
اگر ال کرعالم از بیضل ذات اوست
کل بود ذات نا آرد کلیات اوست
تا کید

تا کی آید خواجه و بنیاد مذهب بر زمین
صد شرف دارد زمین از رشحه تیغ شرع بر
آنچنان در علم او چون کوکبی آسمان
وآنچنان در نطق او گردد مسیحا نکسین
طور موسی از سوز او شهادت داده است
پر ز نور ربی تجلی دارد اندر آستین
هستی او با وجود خویش در جلوه بود
فخر آدم بود از روزی که آدم بود طین
نزل را مشاطه بود و حسن را آیینه دار
کرد اندر پشت آدم بهر جوا آنچنین
صورت او را ز معنی نزد اول نقد دست
آفرین بر آفرینش های صنعت آفرین
گر نبودی ذات پاکش ستر و پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین
پیش از آن روزی که گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت با ارواح این
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بد را شکست اعجاز شکین
دید در خواب ندم یکبار روی دلبر او
مشک میریزد همی از ماه تا ماهی چین
گرچه پیش خلقت آدم کسی گیتی نبود
بود در ملک سالک پیش از آن مسند نشین

دیده آنرا نور ذات روشن کرده اند
منزلش در پرده وحدت معین کرده اند

بوسه‌ای روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده
بسکه در باد وطن ناوید ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاک گریبان آمده
حیرتی دارم که یار چون در این ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده
گرچه از ظلمات می آیم همانم فوق نیست
طبع من بر آب تر از آب حیوان آمده

در دلم آرزوی هیچ‌کس لذت ندهد
منکه بر الماس مغز استخوان افشانده‌ام

سر بپای لاجوردی کوکب بخشنده است
نکته کز خامه زرین بنان افشانده‌ام

من همان ساقی بدستم که در میکده‌ها
باده از خون جگر بر مژگان افشانده‌ام

پاره گلها بتگذار آخر درین بستانها
شبنم خونناب دل از مژگان افشانده‌ام

بهر روی گلشن مقصود را پیشم چه قدر
منکه گلهای بهاری در خزان افشانده‌ام

کرد با مجنون کرشمه عنانی کرده‌ام
همچو گل صد زر ازین دستمان افشانده‌ام

هیچ در کار دو با شعله دل کرده‌ام
آتشی بر چهره پیر مغان افشانده‌ام

با وجود ما و تو هیهات صعب دوستی
اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده‌ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه از خسرو سریر بایگدا شست
محک نظم با عیار گدا شست

بایم اندیشه از میان برداشت
غم و محنت بروزگار گدا شست

دون قلم فکر من بصفحه دهر
نکته چندی یادگار گدا شست

بی معنی ز فکر در خم کرد
بهر دد سر خمار گدا شست

ل آشوب اینچنان بگریخت
داغ بر روی اعتبار گدا شست

از جگر خون دل برون آرد
گریه هر جا که بار بگشاید

جان نثارش کنم اگر چشمم
دیده بر روی یار بگشاید

حسن هر جا که چهره به نماید
عشق دندان یار بگشاید

قوت طالعم اگر باشد
در بر و بیم نگار بگشاید

پای ساقی گر از میان برود
سر خم را خمار بگشاید

در بیابان چو عشق جلوه کند
رگ اندیشه خار بگشاید

چند در باغ بهر فیض سحاب
پنجه خود چنار بگشاید

بعد ازین فکر کار چون باشد
که دل روزگار چون باشد

خواجه چتر مرا دبر سر کش
نوعروس زمانه در بر کش

از درون حرم برون آئی
رخت این کنده از بر دت در کش

گرم کن بزمگاه افسرده
بهر ادت نشین و ساغر کش

سنگ از بام چرخ مے بارد
خیمت ازین خلا نه جای دگر کش

پای اندوه از میان بردار
علم شادمانی بر سر کش

با دای نگه گمان بردار
تیر بهر شکار لاغر کش

پای خود در رکاب همت نه
از سر روزگار افسر کش

عمر این زندگی چو کوتاه است
باده جاودانه را در کش

آتش غم گرفت عالم را
میل در چشم این ستمگر کش

تا بود بحیات من امکان
تا هست بخلق عشق را نام

سرو سن او ز رو شبی بر نخرامید
نخل سعد از برای تو بار نیاورد

ایضاً

ای موج غم ز چشمه پیکر گرفته
وی بید کشاله بر سر گرفته

مردم ز تعنا فی و تدبیرم
یکروز لب تو زهر خنده

از گریه دو دیده گشت لب جو
بردار ز پای اشک بندے

باشد که ز رشته محبت
در گردن دل کمند بندے

توسن غم و درد را بسر کش
چون در تو رسد نیا بمندے

بی نطق تو چاشنی ندارد
در کشور هست بیت قندے

از فال سیاه چشم عاشق
بر آتش سینه نه سپندے

روشن نکند چراغ دولت
جز کوکبه بخت ارجمندے

اقلیم مراد کس نگیرد
بی یاری بخت بلندے

تا دفع غبار دیده سازم
گردد ره جلوه سمندے

از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمدم از نهفته چندے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من بیخ روزگار بر گشت
بر گشت ز من چو یار بر گشت

عجب همچون تو مشکل پسندم
چون تو سنگدل نیست در دل
مسلمانان بدادم می‌رسید

این مسلمانان بدادم می‌رسید
کو جوانی جان فدا کو جوانی
بی‌تو بر سر منزل غیر منزلم

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

غریب صورت بیت باغ من
زان پیش که پیر و بی‌فروغی
وابستگیم بمال عقل است
سیر قفت غم رحمت از پیش
صد تیر غمت بجان من زد
تا گفت وصال تو ندارد
از بند تو عشق گشتم آزاد
در راه تو هم چو آبنائیست
من قوت لایموتی دارم

وان هم شده و جانگداز تا بدامن
یارم بفسون خویشتن تا بدامن
از عشق کجا شوم جدا من
چون باده و آتش از خدا من
زین غصه بپرده و عزا من
شرمنده و بی‌گشته از وفا من
سر گشته و در آرزو بهوا من
برگشته زدم بابتدا من
بیهوده زدم ره و رفا من

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام
کاسایش نشاط کن سرانجام

حیرت زده ام کز لب دوست
ریزد گهر و مرا گهر نیست

در میکده دوش بر سر خم
صد شیشه شکست و شیشه گر نیست

از آتش دل بسینه دارم
آتشکده و چشم تر نیست

این طرز محبت ست دایم
با مهر گرو زیک دگر نیست

رفتم ز میان خلق و مارا
غیر از غم دل کسی دگر نیست

بنشینم و صبر اگنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد
فریاد که در دمن فزون شد

دیوانهٔ عشق رفته رفته
صد مکتب عشق ذو فنون شد

در خرمن عمر من ز دانش
هر آه که از دلم برون شد

در سینه دلی نبود جز نام
وان هم ز جفای چرخ دون شد

از گم شدگان عشق بودم
آمد غم عشق در همون شد

سودای جنون ز عقل پوشید
این کاسه سر که سرنگون شد

از کوشش و سعی حاصلی نیست
چون کوکب طالعت زبون شد

بگرفت غم تو ملک دل را
دل بر دن من بر ت شکون شد

رسوائی من بوادی عشق
قانون ضوابط جنون شد

مردم ز غم و نگفتمت حال
در محنت انتظار چون شد

بر عشرتِ نیست اعتمادے | تا چند در آتشِ حسرتم

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

گرچہ غمِ خویش با تو گفتم | از دست مرا مدد کہ مفتم
در راہِ امید گوہرِ اشک | از شعشعۂ نگاہ سُفتم
گوشِ من و روزگار کر شد | افسانۂ خویش تا بگفتم
مستحسنِ لعنتِ تو فتادم | از گفتۂ خود چو گل شگفتم
مردم ز غمِ فراق اما | رازِ دلِ خود بہ کس نگفتم
فریاد کہ یک شبی غریبے | بر بسترِ عافیت نخفتم
عمرے با امیدِ حالِ پیری | خاکِ رہِ تو بدیدہ رفتم
شاید کہ نہ گردد آتشے را | رازِ دلِ خویش من نہفتم
در گفتۂ و شنودِ من آویخت | از گفتۂ خویش در شگفتم

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

ای در رہِ تو سرانِ خاک | در معرفتِ تو عاجز ادراک
در شانِ تو جبرئیل آورد | لولاک لما خلقت الافلاک
بیدادیِ کفر و ظلم از و ہر | بے تیغِ نبوتت نشد پاک

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

هرچند که پشت آبرو نیست — کس را بتو حرفِ گفتگو نیست
با دا بتو آرزو سلم — مارا سر برگِ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش — از خونِ جگر سبو سبو نیست
مرغِ دل ازین قفس تنگست — فریاد که نالهٔ رسا گلو نیست
برکن ز شراب ارغوانی — این کاسهٔ سر به از کدو نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد — در مذهبِ ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آئی — خوش باش که حاجتِ وضو نیست
رفتیم بکوی بیدلانی — کانجا ز هجوم غم غلو نیست

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

از محنتِ دهر خویش و پیوند — بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند — اما ز غمت نمیتوان کند
با این همه محنتِ فرقت — هستم بامیدِ وصل خرسند
گفتار بمذهبِ محبت — با شرع بود برابرِ سوگند
پست ست بپیشِ همتِ من — از جذبهٔ عشق کوه الوند

یک نقش مراد کس نمی بیند
بر تختهٔ نرد لاجوردی

شاید که درست برنیاید
بر سنگ مزن عیار مردی

باشد که ز روی مهربانی
طومار فراق درنوردی

گلدستهٔ خرمی بهارم
گلزار نهاده روبزردی

از مطلب خود نشان ندیدی
هرچند که جستجوی کردی

چون کام دلم نشد میسر
ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

۱۲۹

بایوسف نیست کس خریدار
بر دست نهاد راج بازار

از مصر زمانه مشتری رفت
بر مالک چرخ تنگ شد کار

در گلشن آرزو زلیخا
نشگفته گل مراد جز خار

جائی که قلم بر فتن آمد
شمشیر خجل شود ز رفتار

خجلت شکست سر قلم را
بر صفحهٔ آرزو سی گفتار

جائی که سخن اثر ندارد
خاموش نشین چو نقش دیوار

دل طاقت تنگ دلبر ندارد
ورنه دهش هزار گلزار

بوی سر زلف ایدل آشوب
دل بر دز دست مشک تاتار
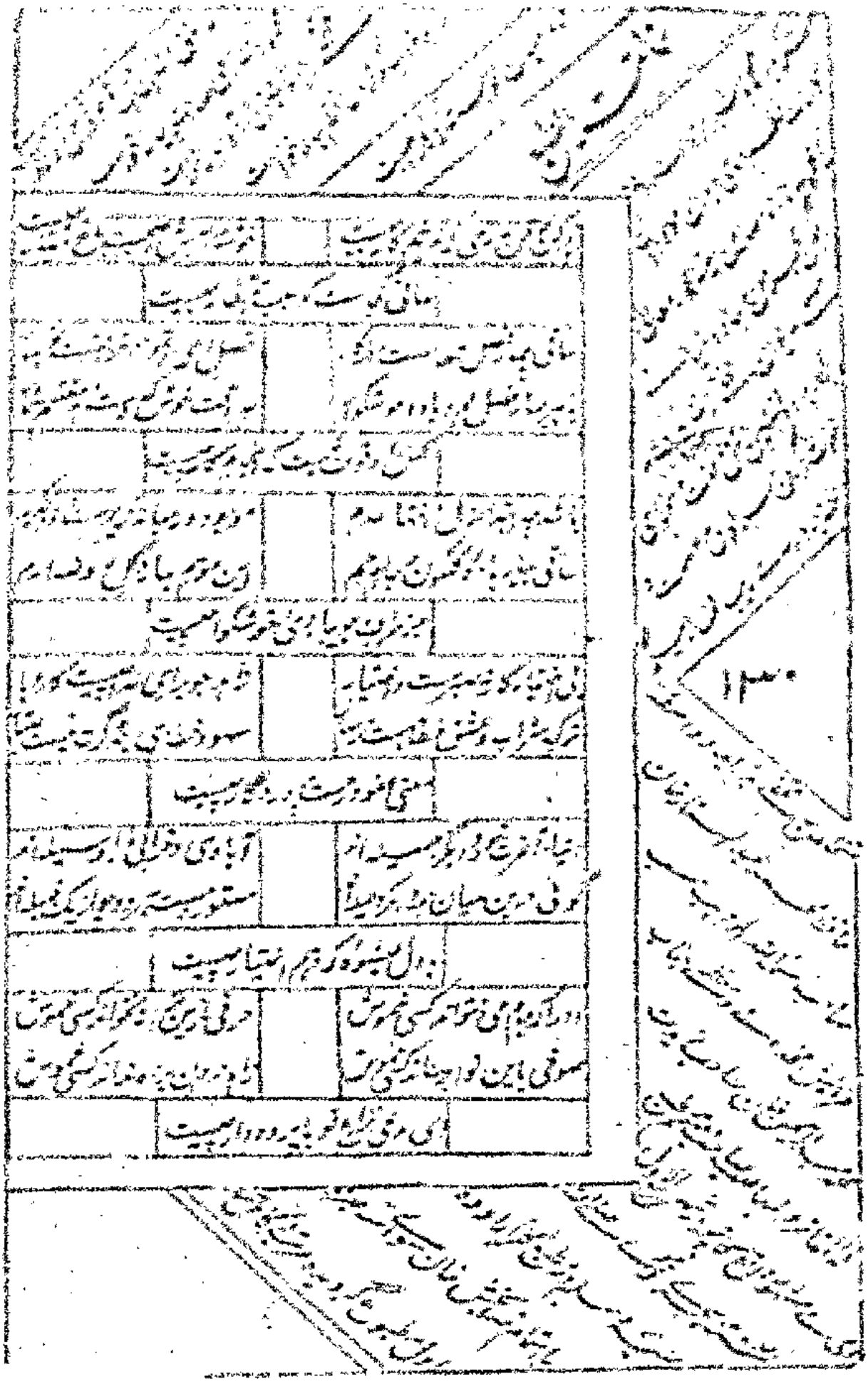
در باغ مراد دل رسم نیست
چون سایه فتم بپای دیوار